

کتاب مَبْدَا و معاد

تألیف شیخ روح الدین لارستانی

به سال ۷۷۶ خورشیدی

به کوشش امیر حسین خنجی

از روی نسخه های خطی محلی و چاپهای سنگی هندوستان

نشر الکترونیکی توسط وبگاه «ایران تاریخ»

www.irantarikh.com

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

توحید باری

به نام آن که غیر از وی خدا نیست
خداوندی که ذاتش لایزال است
خدائی کاو به کس حاجت ندارد
خدائی گز عدم ملک جهان ساخت
شهی کاو را وزیر و پاسبان نیست
به قدرت خالقِ خلقِ دو کون است
اگرچه چشم را زا روشنایی است
ز چشم و صورتِ ما گر نهان است
خداوندیش را کس مشترک نیست
بداند هر که او را جسم و جان است
که او را نیست مثل و جُفت و آن باز
خلایق را به هر نوع آفریده
ز آب و گل پدید آورد آدم
به نطق و عقل و هوش و سمع و ابصار
لباس معرفت بردوشش افکند
تنش را خلعتِ تشریفِ جان داد
تمام اهلِ ایمان را یقین است
هر آن کس کاو دلش ایمان ندارد
حیاتِ صورتِ خاکی ز جان است
هر آن جانی گز ایمانِ عطائی

به جز بروی خداوندی روا نیست
رحیم و رهنما و ذوالجلال است
نگارَد صورت و آلت ندارد
زمین گسترده و کاخ اختران ساخت
مکانش در زمین و آسمان نیست
بری از خورد و خواب و جفت و عونست
ز چشم اندر حجابِ کبریایی است
چو صد خورشید پیش جان عیان است
همه حَمالِ فرمان اند و شک نیست
که خلاقش خداوندِ جهان است
خداوند است بر انجام و آغاز
وز ایشان کرده آدم برگزیده
ز بهرِ مسکنش گسترد عالم
مَخیّر کرد آدم را و مختار
ز عشق معرفت در جوشش افکند
ز جانِ جان دگر بهتر ز جان داد
که ایمانِ جانِ جانِ اهل دین است
حقیقت دان که جسمش جان ندارد
حیاتِ جان ز ایمانِ جاودان است
بماند با وی از فضلِ خدائی

هم او در باغِ جنتِ شادمانه به عَزَّو ناز مآند جاودانه
ولی جانی گزایمان است نومید بُود در آتشِ سوزنده جاوید
در آن آتش بُود کارش چُنان زار که مرگش آرزو باشد ز دادار

خداوندا تو ما را جانِ جانِ ده به ایمان مان حیاتِ جاودان ده
چو جانِ ما کُند از تن جدایی به ما بگذار ایمانِ عطایی
دل ما را پراز صدق و صفا کن به محشرِ حشرمان با مصطفا کن

نعت سیدویاران

محمد مقصدِ مقصودِ افلاک که دارد بر سرِ خود تاجِ لولاک
به خلعتِ سابقِ ختمِ رسالت به رُتبتِ هادیِ خلق از ضلالت
شفیعِ اُمَّتِان در روزِ محشر پناهِ خائفان در فزعِ اکبر
درود از ما فزون از برف و باران به روحِ پاکِ احمدِ باد و یاران
خصوصاً بر روانِ چارگوهر ابوبکر و عمر و عثمان و حیدر
دگر هم بر روانِ قطبِ عالم که دارد شیخِ مُحییِ الدین لقب هم
به روحِ اهلِ ایمانِ هم سلامی مسلمانان، چه خاصی و چه عامی

در سبب نظم کتاب

چو از هجرت سنین بر هشتصد شد
ز غفلت مردمان گشتند گمراه
خلافِ شرع می جویند بی باک
غمِ عُقبی از خاطر کرده معزول
ز کار دین به دنیا گشته مائل
ز شهوتهای نفسانی شده مست
زیادِ مرگ دل را کرده شاغل
گشاده در پی خُطواتِ شیطان
چنان در غافلی افتاده بودند
حقیقت، علمِ اصل دین پرستی است
چو دیدم خلق را زاین گونه گستاخ
به ژرفای نهادم غم بر افروخت
به تحقیق این سخن قول رسول است
که هر کس نیکویی بر خویش خواهد
من از بهر رضای حق به اخلاص
ز مبدا تا معاد آغاز کردم
بکردم حالِ اوّل تا به آخر
نصیحت کرده با قصه هم آغوش
که گر روزی خردمندی بخواند
ز بهر سودِ خود پندم نیوشد
ز روی صدق در طاعت شتابد

معاشِ خلق همچونِ دورِ بد شد
نه از اول نه از آخر کس آگاه
نمی دانند از هم زهر و تریاک
به جان و دل به دنیا گشته مشغول
گرهها بسته بر اُمیدِ باطل
بداده عالمِ روحانی از دست
ز رازِ روزِ رسـتاخیزِ غافل
فرو برده سر از فرمانِ رحمان
که می خوردند و غله می درودند
که بی علمی بتر صد ره ز مستی است
ز دردِ دین دلِ من گشته سوراخ
که از نادانیِ مردم دلم سوخت
که ایمان نزد حق وقتی قبول است
به اخوانش نیکویی بیش خواهد
نظر بر اجر و مزدِ آخرت خاص
در دانش به خلقان باز کردم
به برهان و بیان بر خلق ظاهر
کند عاقل چو مروارید در گوش
حقیقتِ حال خود یکسر بداند
کمر بندد که در طاعت بکوشد
وز آن حضرت ثوابِ نیک یابد

به حکمِ نَصِّ الدَّالِّ عَلَى الْخَيْرِ مرا ایزد دهد پاداش بر خیر
امیدم هر که این دفتر بخواند زبانِ خیر در کاش براند
که یارب رحمتی بر بندگان کن وطن‌شان در بهشت جاودان کن
کند پس با دعا از «روح دین» یاد که رحمت بر روان «روح دین» باد

نصیحت

الا ای عاقلِ دانای هُشیار نصیحت بشنو و یک لحظه هُش دار
به زیر گنبدِ فیروزه گلشن چو احوالِ تو بر تو نیست روشن
کجا بودی تو اینجا در رسیدی ز بهر چه در اینجا آرمیدی
و ز اینجا بر کجایت رفت باید در این رفتن چه منزل پیشت آید
چه خواهی دید سختی‌ها در این راه چه خواهی دید از شیطانِ بدخواه
پس از ره رفتن و منزل بریدن دگر باره کجا خواهی رسیدن
دو جا میعاد باشد، نیک هُش دار یکی ز آن جنت است و دیگری نار
نخواهی ماند بی شک در میانه تو را باشد یکی ز آن هر دو خانه
ز مبدا تا معادت شرح احوال بخوادم گفت. از من بشنو این حال

خداوندانِ نه بر طاعت پَناهم نه ترسی در دل آید از گناهم
ز تقدیرِ ازل هستم هراسان ولی امّید می دارم به احسان
خداوندانِ عطا کن آخر کار مکان مان در بهشت و دور از نار
بهشت از فضلِ خود ما را عطا کن امید ما به عفو خود روا کن

در ابتدای آفرینشِ عالم

خداوندی که خَلَّاقِ جهان است
به ذات خویش تنها بود در کون
برون از زیر و بالا و چپ و راست
اگر پرسى کجا بود و چه سان بود
سؤالست هست بی جا، رودِ جانی!
خدا بر عرش بود و عرش بر آب
پدید آورد یک قنطاره‌ئى پاک
وز آن قنطارهٔ تاریک پیکار
ز سالار رُسل هست این روایت
ز هیبت کرد بر گوهر نظاره
به حُکمش آب بر آتش روان شد
ز آبش آبِ دریاها روان کرد
ولى چون ملک حکمت بود در کار
شهنشاهِ زمین و آسمان است
نه جفتش بود و نه یاریگر و عَوْن
که این شش سمتها از عقلِ ما خاست
مکانش در زمین یا آسمان بود؟
نبود آنجا زمین نه آسمانى
فرونتر ز این حدیثی نیست ز اصحاب
در او جمع آب و باد و آتش و خاک
یکى گوهر پدید آورد جَبَّار
که پانصد داشت در پانصد نهایت
ز بیم قهر شد گوهر دوپاره
از آن بعضى کف و بعضى دخان شد
کف و دودش زمین و آسمان کرد
به حکمت صابری فرمود اظهار

در آفرینش قنديل ارواح

به قدرت کرد قنديلی پدیدار
بزرگ و روشن و از نورِ کانش
که طول و عرض آن بس معتبر بود
بگویم تکتۀى تا تو بدانى
خدای خالقِ رزاقِ دانا
که در جَوزی نهد مجموعِ عالم
به عرش آویخت چون رُمان به اشجار
چو رُمان بود تو بر تو میانش
و گر پرسى که آن چندان قدر بود؟
پس اندازه بگیر از این معانى
به هر کاری چنان باشد توانا
نه افزایش به این نه ز آن کند کم

نه این گردو شود ز اندازه افزون
 همه ارواح از اول تا به آخر
 بخواندم در روایتها چنین من
 چو روح جمله عالم در آن است
 به این عالم ز روی صنع تقدیر
 در آن قنديل جای روح ماداد
 میانش توبه تو زیر و زبر بود
 مدد می دادشان فضل الهی
 به نورش معرفت می یافتندی
 همه روز و شب و اوقات و ساعات
 همه ساعات در تسبیح و تهلیل
 بساط قدس از آن قنديل پر نور
 دگر صف گز سعادت دور بودند
 ره اندر معرفت اصلا نه بردند
 هزاران سال هر سالی هزاران
 که هر روزی کز آن اندر شمار است
 نه عالم ذره ئی افتد به بیرون
 در آن قنديل کرد آن حای داور
 که عالم نیست جای روح یکتا
 یقین قنديل پیش این و آن است
 حساب جسم و جان خود چنین گیر
 در آن قنديل بود ارواح ماشاد
 صف اهل سعادت بر نظر بود
 به یکتائیش دادندی گواهی
 سر از هر معصیت می تافتندی
 تمام وقتشان در ذکر و طاعات
 سر موئی نمی کردند تعطیل
 شده در معرفت آباد و معمور
 از آن فیض و مدد مهجور بودند
 میان آب حیوان تشنه مردند
 گذشت از وقت آنجا روزگاران
 به دور سال و مه چون یک هزار است

رفتن ملائکه به طلبِ خاکِ آدم در مکه و بردنِ عزرائیلِ خاک را به درگاهِ آفریدگار

در آن ساعت که شد رأی خداوند
همان ساعت به امر وحی و تنزیل
بر روی زمین یک قبضه بردار
که گر مُسْتَغْنِی از اهلِ زمین ام
که از نسلش بُود پیغمبرانم
که ایشان را به حکمت برگزیدم
تَمَّتْع از بهشت ایشان برند بس
که سازد روح را با جسم پیوند
از آن حضرت خطاب آمد به جبریل
در این ساعت از آن خاکم به نزد آر
ولی یک بنده ئی می آفرینم
ولییان و مطیع رهبرانم
بهشت از بهر ایشان آفریدم
به جز ایشان نخواهم داد بر کس

به حکم کردگار آن لحظه جبریل
به دلجویی بشارت خاک را داد
تورا ایزد همی خواهد به درگاه
ولیی و عالم و شیخ و شهیدان
که بر تخت سعادتشان نشانند
تورا اقبال و دولت یاوری کرد
ز نسلت مؤمنان آیند بسیار
سوی خاک زمین آمد به تعجیل
که هان خاکا تو گشتی خرم و شاد
که از نسلت کند پیغمبر و شاه
ز تو می آفرینند پاک یزدان
سپس در خلد جاویدان بمانند
که نسلت بر خلائق سروری کرد
همه لائق به فردوس و به دیدار

از او چون خاک بشنید این حکایت
بشاشت کرد و بر دولت بنازید
که بر خلقان همه مختار گشتم
رسم بر روضه فردوس و دیدار
دلش خرم شد و شادان به غایت
تفاخرها نمود و سرفرازید
سزای رؤیت دیدار گشتم
شوم ایمن ز شر دوزخ و نار

به او بنمود حالی این اشارت
کمر بندند در دین و عبادت
به غیر از بندگی کاری ندارند
خدا را بنده اند و مهربان اند
بهشت و حور و هم طوبیٰ ببخشد
عدوی خالق و پیغمبران اند
به حکم و امر حق سر بر نیارند
زدوزخ نیست ایشان را رهایی
عذاب جاودان بینند کفار

زهبت هفت اندامش بلرزید
به سوز و لابه اندر گریه افتاد
تنش لرزان شد و خاطر مُشَوّش
که جبریل به حق ذوالجلالت
به نور اعظم گیتی خداوند
ز من مقدار یک جو برنداری
ز جان بیزارم از فردوس و رضوان
چو در بیگانگی یابم رهایی

نُبرد از خاک هیچ و گشت خرسند
به سوگندی نزد در بردنش دم
نکرد از بیم سوگندش ملالت
که رو خاکم به حضرت نابه کام آر

از او جبریل چون دید این بشاشت
که بعضی از تو اند اهل سعادت
نماز و روزه و حج می گزارند
به تقوا و به طاعت بگذرانند
خداشان جَنَّةُ الْمَأْوٰی ببخشد
ولیکن از تو بعضی کافران اند
به معبودیش اقراری ندارند
کنند اندر جهان دعویٰ خدایی
خدا فرمود کاندردوزخ و نار

چو خاک از جبرئیل این قصه بشنید
چو بید از باد لرزان گشت و ناشاد
ز بیم دوزخ و تعذیب آتش
زبان بگشاد و آمد در مقالت
به تعظیم خدایی برتو سوگند
که بگذاری و بر من رحمت آری
چو از من می روند بعضی به نیران
نمی خواهم وصالِ آشنایی

پس آنگه جبرئیل از بیم سوگند
خطاب آمد به میکائیل اَدَهَم
به اسرافیل کردند آن حوالت
به عزرائیل آمد امر جبار

به آن فرمان که عزرائیل دریافت
در آن امر آن چنان تعجیل می‌راند
به هیبت چنگ برزد عزرائیل
چو دستش را به روی خاک بنهاد
زهیبت گم شد اندر زیر پنجه
زجا برداشت همچون یک نواله
چنان با ناله و زارش همی بُرد
به سدره رفت و خاک آنجا رها کرد
سوی خاک زمین در لحظه بشتافت
که وهم تیز تک از وی فروماند
که ترسید از صلابت صوریائیل
زمین از هیبتش در لرزه افتاد
به هم آورد پنجه همچو غنچه
فتاد اندر نهاد خاک ناله
به عزت چون نشد خوارش همی بُرد
حدیث رفته با حضرت ادا کرد

خداوندی که داند نطق لالان
به او گفتا چرا رحمت نکردی
چون دید آن خاک را محزون و نالان
تن خاک ضعیف آزرده کردی

جواب حضرت عزت چنین گفت
که چون خاک ضعیف و عاجز و خوار
بیاوردم منش در حضرت این بار
ز بیم هیبت جبار قهار

ز خلاق سمای لاجوردی
رسد فرمان ما روزی به این کار
هر آن فرزند کمز مادر بزاید
اگر صد جان کز آن زحمت پذیرد
خطاب آمد که چون رحمت نکردی
که این مُحدث به خاک تیره بسپار
اگر صد قرن در عالم بیاید
روانش تا تو نستانی نمیرد

خطاب حضرت عزت چو بشنید
به حضرت عرض کرد ای رب عالم
ز بیم حق تنش چون بید لرزید
تورا فرمان برم بی بیش و بی کم

یکی عذر است اگر معذور داری
بنی آدم شوند از دشمنانم
که گویندم تو مان در قصدِ جانی

به فرمانت کنم من جان سپاری
که گر این قوم را من جان ستانم
یکی بر من نیارد مهربانی

که عذری نیست، از این عذر بگذر
شده واجب برای کودک و پیر
نمیرد تا تو او را جان ستانی
ولی بر مرگ بنهادم بهانه
به علتها که می میرند اغلب
شود در یک سبب زینها گرفتار
تورا در کارِ خود معذور دارند
که عمری ضربتی زد زید را کشت
در آن افتادن آن دم جان بداده
تنش رنجور و جسمش زار گشته
وز آن افسردگی جان داده مُرده
به اسبابی برون رفت از تنی جان
در این اندیشه از تو یاد نارند

خطاب آمد به وی از رَبِّ اکبر
که مُردن را قلم راندم به تقدیر
چو شخصی را سرآید زندگانی
نخواهد زیستن کس جاودانه
چو غرق و حرق و زهر مار و عقرب
کسی کاو مردنی باشد به ناچار
سبب بینند و مرگ از وی شمارند
نهند این جمله بر این حرف انگشت
فلانی در بن چاهی فتاده
فلانی عاجز و بیمار گشته
از آن رنجوری و زاری فسرده
بداند هر کسی گز حکم یزدان
پس اینها را قضای حق شمارند

بردنِ خاکِ آدم توسط عزرائیل به مکه برای خمیر کردن

زنزد حضرتِ قدوسِ سبحان
میانِ مکه و طائف فروریز

به عزرائیل آمد باز فرمان
بر این خاک را اکنون و مستیز

دو اسپه عشق آمد در وی آمیخت

ببرد آنجا که فرمان بُد فروریخت

پدید آرنده دورانِ افلاک
به دستِ قدرت و کارِ فرشته
در آن مدت که ایامِ ازل بود
نخوردندی طعامی نه شرابی
ز اذکار و ز تسبیح و ز تهلیل
غذاشان بود تسبیح و عبادات
در آن حالت گروهِ قدس بودند
نبُدشان هیچ معبودی جز الله
ز تسبیحی که عادت بود ما را
به غربالِ محبت بیخت آن خاک
به آبِ کوثر آن گل شد سرشته
همه ارواح را ذکرش عمل بود
نه کردند یکی یک لحظه خوابی
نمی کردند از آن یک لحظه تعطیل
همه گوینده قولِ شهادت
نه در بندِ هوای نفس بودند
سرِ موئی نمی گشتند گمراه
ز روح ما پسند آمد خدا را

ارادت کرد تقدیرِ خدایی
حیات و روح و جسم و کالبد ساخت
از آن قنديلِ پرنورش جدا کرد
ز نورِ وحدت او را کرد معزول
به جز دامِ حواس پنج گانه
هوا و حرص و شوق و شهوت و آز
تعلُّقهای نفسِ شوخِ امار
در او بنهاد اخلاق از دونیمه
حمیده رهبرِ اهل سعادت
حمیده در دو عالم روسپید است
که ارواح آزماید در جدایی
به شهوتهای نفسانی بیاراست
به آز و شهوت او را مبتلا کرد
به صد محبوبِ دیگر کرد مشغول
زن و فرزند با چندین بهانه
همه با نفس و شیطان یار و دمساز
نهاد اندر ره ارواحِ دشوار
حمیده بعضی و بعضی ذمیمه
ذمیمه رهزنِ اهل شقاوت
ذمیمه بی وقار و ناامید است

در مَحَمَّدَاتِ حَمِيدِهِ وَمَذَمَّتِ ذَمِيمِهِ

ز اخلاقِ دُونِیمه و صف بشنو
 یقین می‌دان به اخلاص عقیده
 صفا و صدق و اخلاص و وفا آن
 کسی را کاین بضاعت مایهٔ او است
 چو اخلاق حمیده گشت معلوم
 حسد و بخل و دروغ و حُبِّ دنیا
 ز نیمی دور و در یک نیمه بگرو
 که هشت چیز است اخلاق حمیده
 تَوَكُّلُ با سخا حِلْمُ و حیا دان
 فراز هشت جنت پایهٔ او است
 صفت بشنو تو از اخلاقِ مذموم
 غضب و حرص این تبه سازد دلِ ما

چو دانستی که اخلاق از دُونِیم است
 یکی جان پرورد یک جان گدازد
 به آن نیم نکو جان پروری کن
 یکی خُسران دگر سودِ عظیم است
 یکی نورو دگر ظلمت فزاید
 ز نیم بد به دوری داوری کن

خدایا روزی ما سود گردان
 به حقِ مصطفای برگزیده
 روانها را ز ما خشنود گردان
 که روزی مان کن اخلاق حمیده

میثاق بستنِ حضرتِ رَبُّ الْعِزَّتِ با ارواحِ بنی آدم

خطاب آمد به روح از حَیِّ قَادر
 تو را در عالمی خواهم فرستاد
 کنم والی تو را در عالمِ خویش
 که گر شاهی در آن عالم بیایی
 چنین کاینجا به طاعت کرده‌ای خوی
 به سلطانی نشین بر تختِ آن مُلک
 که خواهی گشت یک چندی مسافر
 که آن عالم به قدرت کردم آباد
 ولی عادل شو، از قهرم بیندیش
 سرِ موئی سر از فرمان نتابی
 نگردانی در آنجا از دَرَمِ روی
 مطیع امرِ ما کن اهلِ آن مُلک

به جزرای و رضای ما مزن رای
رعیت را مطیع امر ما کن
به حکم و امر ما نیکو بیارای
شوی آنجا به خواب و خورد خرسند
شوی با نفس و شیطان یار و دم‌ساز
که بر توراه گمراهی نمایند
وز آن لذات جسمانی گذر کن
میان شان صحبت افتاد از ضرورت
کسی زایشان نیابد روشنائی
به امر و طاعتم معمور گردان
چو آتش کاو کند هیزم به آتش
که چون آئی به ملک جاودانی
بیابی عمر و عیش جاودانه
بمانی در غضب غمگین و دلتنگ

ببست اندر ازل این عهد با روح
بُود پابسته این عهد و میثاق
نگردد تابع خطوات شیطان
چنین میثاق بسته حی سبْحان

رعیت را به طاعت امر فرمای
ز جسم آن مُحدثِ غفلت رها کن
زبان و چشم و گوش و دست با پای
در آن کشور چو بنشستی تو یکچند
دهد نفست غرورِ شهوت و آز
خبیثانت زهر سو اندر آیند
ز محبوبانِ نفسانی حذر کن
تو از نوری و جسمت از گدورت
چو ایشان را بُود از هم جدائی
ز نورت آن وطن پرنور گردان
بکن چون روحِ جسمت صاف و بیغش
چنان کن اندر آنجا زندگانی
بهشتم را سوی شاه یگانه
اگر روح‌ت شود با جسم هم‌رنگ

مُنَزَّهَ مَالِكِ قُدُّوسِ سُبُّوحِ
که تا در جسم باشد اندر آفاق
کمر بندد به حکم و امر و فرمان
«الْمَ اَعْمَد» بخوان در متن فرقان

خمیر کردن ملائکه گِلِ آدم را

کریم کارساز عالم افروز
به قدرت آفرید از قدرت خویش
هر آن چیزی که اندر این جهان بود
سما و ارض و دریا چشمه آب
به قدرت کرد شایسته تمیزی
به چشم دل در آن قدرت نظر کن
سما و ارض و مافیها به شش روز
دو عالم با عجایبها کم و بیش
تماماً اندر این عالم عیان بود
بهشت و دوزخ و خورشید و مهتاب
نماینده به هم چیزی به چیزی
نکو بین و ز خود بینی حذر کن

پس آنکه خواست آدم آفریدن
گِلِ آدم گلی خاص از جهان بود
خمیرِ طینتِ صافیِ آدم
چهل روز اندر آن گِل کار می کرد
به هر روزی گز آن اندر شمار است
به نیکوتر صفت خلقی که می خواست
گرامی تر شد از هر آفریده
سرشت آن گِل به آب و آتش و باد
لغت هفتصد هزارش کرد تعلیم
به صد عزت بیاوردند روحش
اگر روحش ز نور معرفت بود
بهیمی و ددی دیو و فرشته
بهیمی و ملک شر و ثواب است
ددی و دیو خشم است و خدیعت
در آن آدم مثالِ خویش دیدن
کنوزِ معرفت در وی نهان بود
بکرد از قدرتِ خود شاهِ عالم
عنایتها در او ایثار می کرد
به دور سال و مه چون یک هزار است
به شکلِ عالمِ ثانی بیاراست
چنان کآدم ز خلقان شد گزیده
فَعَلَّكَمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ بَدُو داد
معزز کردش از تمکین و تکریم
کرامتهای بی حد و فتوحش
گِلش را مایهٔ اَرْبَعِ صفت بود
شد اندر طینتِ آدم سرشته
ملک عقل و بهیمی خورد و خوابست
خطا این هر دو در راه شریعت

خدایا قسمت اینها تو کردی مده ما را به عصیان روی زردی
ددی و دیورا از ما جدا کن به اخلاقِ ملایک آشنا کن

دمیدنِ روح در آدم و رفتنِ آدم به بهشت

در ایامی که آن گِل شد سرشته
روانها بود در قنَدیلِ ارواح
پس آنکه روح از آن قنَدیلِ انور
از آن قنَدیلِ پرنور و مُنُور
به بسیاری کراهیت در آن شد
در آن رفتنِ پشیمان گشت چندان
نشد یک لحظه‌ئی با جسم دمساز
که از راهِ مشامش باز گردد
به جبرئیلِ امین فرمود داور
بزد جبرئیلِ پری بر مشامش
تنش ز آن هیبت اندر لرزه افتاد
بشد بیدار از آن یک عطسه آدم
جهانی دید نغزو خوب و دلخواه

به تسبیح و به تهلیلِ فرشته
همه مشغول ذکرِ نامِ الله
به سوی جسم رفت از حکم داور
میانِ خاکِ تیره شد مقرر
در آن رفتنِ غمین و دل‌گران شد
که شخصی را ز باغ آرند به زندان
چو مرغی بود اندر عزم پرواز
رود با قدسیان دمساز گردد
که تا بر بینیِ آدم زند پر
پراکنده شد اندر جسمِ جانش
دهان و بینیش در عطسه افتاد
گشاده گشت چشمش روی عالم
سپاسی کرد و گفت: الحمد لله

خطاب آمد که آدم! شکر کردی
برو بی‌باک در جنت بیارام
به جز آن دانه کآن هست از مناهی
نهادنش به سرتاج کرامت
تنش را تا میانِ روضه بردند
هنوز از نعمتم چیزی نخوردی
بخور از هرچه می‌خواهی بیاشام
بیاشام و بخور از هرچه خواهی
به مخلوقات دادندش امامت
ملائک جمله او را سجده کردند

عجایبها که در هفت آسمان بود
 به چشم دل مر آدم را نمودند
 به تعلیم عنایت خاص گشته
 همه علم لدنی در وی آموخت
 چنان تن طاهر و جانش زکی شد
 مقام آدم اندر جنت افتاد
 ولیکن جفت و همجنسی نبودش
 که از چشم ملائک در نهان بود
 دلش از زنگ نفسانی زدودند
 دلش دریائی از اخلاص گشته
 به دانایی دل آدم بر فروخت
 که نام آدم از پاکی صفی شد
 همی بود اندر آنجا خرم و شاد
 ز جنت راحت انسی نبودش

در صفت آفرینش حوا علیها السلام

همان جان آفرین کالبد ساز
 چو آن روح آفرید و جسم را ساخت
 چویکتا بود او را طاق نگذاشت
 سبک خوابی بر آدم شد حوالت
 هنوز آدم نه در خواب و نه بیدار
 خطاب آمد به جبریل از سر ناز
 ز پهلوی چپش یک دنده بردار
 که او را نیست مثل و جفت و انباز
 ز آدم صورت حوا برداخت
 ز جانش بار هجر جفت برداشت
 سر تختی بخسپید از ملالت
 به فیروزی و فتح از امر جبار
 که از پهلوی آدم همدمش ساز
 که جفت او بسازد حی دادار

چنان جبریل پهلویش در آورد
 اگر چندان که یک پشه اش گزیدی
 ز چپ یک پهلویش بیرون کشیدند
 چو حوران بهشت آراستندندش
 چو شد بیدار آدم و دیده بگشاد
 به سر تاج و به رخ ماهی مُقَنَّع
 که موئی بر تن آدم نیاز زد
 بر آدم آن قدر رنجی رسیدی
 زنی با صورتی خوب آفریدند
 انیس و جفت آدم ساختندش
 بتی را دید آنجا خرم و شاد
 نشسته بر سر تختی مُرَصَّع

فروپوششیده کسوتهای زردوز دهان چون میم و غبغب همچو سیبی
به ناز و نازنینی جنت افروز مسلط گشت بر آدم فریبی

در آن حالت که می گفتند «أَتَجَعَلُ» که من داناترم در حکمت خویش
چنین آمد خطاب از ربِ عادل کسی سرّ نمی داند کم و بیش
ز غیبش معرفت با خاص و عام است چه گر آدم به خلقت ناتمام است

چو آدم کرد ایزد را ستایش ثنای او ملائک چون شنودند
بپرسیدند از او از آزمایش در آن دم علمِ آدم آزمودند
چه دارد نام و اصلش از عدم چیست که یا آدم! بگو تا این صنم کیست
از این رو نام او حَوّا نهادند بگفت: از جسم و جانم ساز دادند
حوا نامی است از حای بردمیده که او از زندهئی شد آفریده
ثنا گفتند بر آدم ملائک چو بشنیدند از شرح کذالک
که او را بُد مَعْلَمِ ایزدِ پاک نبود از وی عجب اوهام و ادراک

عاشق شدن حضرت آدم بر حوا علیهما السلام

و کاوین بستنِ آدمِ مرحوآرا

چو دید آدم زنی دمساز و زیبا ز عشقِ روی او شد ناشکیبا
دلِ آدم گرفتار هَوی' شد به دامِ عشقِ حوا مبتلی' شد
به صدرِ رغبت نظر بروی نهاده ملائک در نظاره ایستاده

به مهرِ آدم حوآرا نزدِ خود خواند حوا از شرم در حیرت فروماند
نشد حوا و در خجلت فرو شد ز بی صبری هم آدم نزدِ او شد

از آن اندر جهان این سنت افتاد که نزدیک عروس آرند داماد

چو آدم سوی حوا گرم دل شد
بشد مائل که لعلش را ببوسد
خطاب آمد که یا آدم! توقف!
اگر خواهی که لعلش را ببوسی

به عزت گفت آدم: یا الهی
خطاب آمد که توده بار صلوات
محمد شاه دین و صاحب تاج

بگفت آدم: چه شخصست این محمد
چه شخصست اینکه اینسان باکمالست
که در حضرت شریف است و مُمَجَّد
که با صلوات او جفتم حلال است

خطاب آمد که خَتَمُ المرسلین است
برای خاطر آن شاه ابرار
بهشت و حور عین، طوبی و کوثر
تورا طفل است و تو اورا طَفیل ای
به صورت گرچه از نسل تو آست او
تورا باشد فراوان نسل و اولاد
زنسلت صد هزار و بیست با چار
زمین پر گردد از نسلت تمامی

ز خلق هر دو عالم بهترین است
زمین و آسمان کردم پدیدار
همه فرمانبرند و او است سرور
هم او سرخیل و توفراش خیل ای
به معنی مایه اصل تو آست او
فقیه و عالم و زُهَّاد و عَبَّاد
نَبِیِّ و مُرْسَلِین آیند پدیدار
ز هر قومی و هر خاصی و عامی

تمنا کردن حضرت آدم علیه السلام از حضرت رب العزت دیدن ذریات خود را

به خواهش گفت آدم: یا الهی چو هست از فضل تو نسل چنین ام
توانائی به هر چیزی که خواهی همی خواهم که ایشان را ببینم

خطاب آمد به جبرائیل در حال امین بر روی آدم دست مالید چنان کاند در جهان مردم سراسر یکی شاه و یکی سلطان یکی میر یکی دریای علم و بحر دانش یکی کور و یکی لنگ و یکی لال یکی مانند قارون با بسی گنج یکی بر یک درم در مانده و زار یکی محتاج و حاجتمند نانی یکی بس روسفید و ماهر خسار یکی مقبول خلق از خلق نیکو یکی صالح به توفیق الهی

که بر آدم نما از پشت او آل پس آدم روح ذریات را دید بر آدم روح یک یک گشت ظاهر یکی طفل و یکی بُرنا یکی پیر یکی محروم از علم و ز دانش یکی هادی یکی مهدی یکی ضال یکی از فقر و فاقه با بسی رنج یکی را دست و دامن پر ز دینار یکی بر کشوری گسترده خوانی یکی بس روسیاه و زشت گفتار یکی مردود خلق از طبع بد خو یکی از فسق در عین تباهی

چو آدم حال فرزندان چنان دید که یارب بندگان عاجزان اند چو هستند این همه یک شاخ را بر

به زاری اندر آن حضرت بنالید مرا فرزند و حق را بندگان اند نه آخر حالشان یکسان نکوتر؟!!

خطاب آمد که در کار خدایی کسی جز من نداند این چرایی

برو خاموش باش و صبر پیش آر
 اگر جاهل در این عالم نباشد
 اگر بد از بدان صادر نیاید
 اگر بیمار در دنیا نباشد
 کیه این سرّی است ما دانیم اسرار
 که قدرِ عالمِ دین را شناسد؟
 که نیکان را به نیکویی ستاید؟
 که قدرِ عافیت را می شناسد؟

هبوط آدم و حوا به روی زمین

خدای خالقِ جَبَّارِ قهار
 زمین را کرده بود از بهر آدم
 چو حکمِ خالقِ بی چون چنین بود
 به عصیانی که در مآکول کردند
 از آنجاشان به دنیا آورید او
 از ایشان دسته‌ئی فُسَّاق و فُجَّار
 گروهی صالحان و مؤمنان اند
 رحیمِ عادلِ دانای اسرار
 خلیفه کرده او را در دو عالم
 که جای آدم و حوا زمین بود
 ز جنت خویش را معزول کردند
 و زایشان نسلِ بسیار آفرید او
 نهایتشان به دوزخ باشد و نار
 سزاوارِ نعیمِ جاودان اند

منازلِ ارواح

چو روشن شد به تو حالِ بدایت
 کنون از لطفِ حق توفیق جویم
 بگویم شرح منزل تا نهایت
 ز مبدا تا معادت باز گویم
 که چون خواهد شدن احوالِ هر کس
 بگویم با تو روشن تر از این پس

چو روح ما از آن قنَدیلِ عَلِیا
 به راه روح باشد پنج منزل
 یکی صُلبِ پدر، یک بطنِ مادر
 چو از صُلب افتد اندر بطنِ مادر
 سفر پیش آورد در عزم دنیا
 یکایک سهمۀ ناک و صعّب و مشکل
 سوم دنیا دگر قبر است و محشر
 نهد پا در میان آب و آذر

وز آنجا چون سوی دنیا کشد رخت
 وز آن پس وحشت و تنهایی گور
 که خود آنجا بُود جای ندامت
 مشقتها و سختیها کشد سخت

آفرینش جسمهایکان یکان

ارادت چون کند بی چون خداوند
 زن و شوهر بگردند از قضا جفت
 هویِ مرد و هوس زن را بگیرد
 به بوس و بازی اندر هم شتابند
 لب اندر لب نهند و پای در پای
 چو لختی بگذرد از بوس و بازی
 جدا گردد ز پاهایشان سراویل
 به رغبت هردو در شهوت گرایند
 دلِ دانا در آن دارد گواهی
 چو درآمد شدن ماهی شود چُست
 به قدرِ نقطه‌ئی یا پشه را بال
 فتد اندر کفِ «موکل به ارحام»
 که از صُلب آورد در بطن فرزند
 شوند از خوشدلی همناز و همخفت
 حجاب از چشم و دلهاشان بمیرد
 سر از کام و مراد هم نتابند
 کنند آن هردو در آغوش هم جای
 کند شهوت به ایشان تُرکتازی
 به صد رغبت رود در سُر مه‌دان میل
 به دم‌سازی و طنازی درآیند
 که آمد شد کند در حوض ماهی
 بریزد آبی و آنگه شود سُست
 کند آن نطفه زایشان هردو انزال
 بین تا چون همی سازند اجسام

رود زی آسمان «موکل» به تعجیل
 که با این نطفه‌ئی کافتاده اکنون
 از این نطفه که خوردن را نشاید
 بگوید با نیاز از روی تبجیل
 چه سازم ای کریم فرد بی چون؟
 کسی از بهر بوئیدن نیاید
 خطاب آید ز حق کاین نطفه را گیر
 بنه در نطفه‌دان زن به تدبیر

ارادت کرده خلاقِ معانی کز او سازد تن و بخشد روانی

چو یابد رخصت از حضرت در این باب
بیامیزد به هم آبِ دوگانه
ز جای قبر او چندان برد خاک
چهل چندان چو بنهی در ترازو
که باید ساخت شخصی را از این آب
نهد با خاکِ قبر اندر خزانه
به وزن از گردِ آن گر برکشی پاک
نگرداند به وزنش سر ترازو

شود آن آب در اعضای زن غرق
بُود چل روز آنجا آبِ رادق
شود بر حکمِ خلاقِ یگانه
چو اجزایش به هم پیوسته گردد
دگر مُضغَه شود بعد از چهل روز
به چل روز دگر با حکمِ دادار
چنان در وی عجایبها نگارد
بسازد قامتش چون سرو بُستان
ز سرتاپای عضوش موی بر موی
که آن از صنعِ دستِ کردگار است
نهد از موی بر فرقش دو گیسو
ز مغزش از برای سُمعه و هوش
نهد در چشمِ نرگس نورِ ابصار
میانِ نرگس و گلزارِ بینی
لب و کامی به خوبی و ملاحظت
ز گردنِ تخته زیر سر نهاده
به سر پیوسته گردن با دوشانه
رگ و پی و استخوان از پای تا فرق
که ایزد خواند او را «ماءِ دافِق»
پس از چل روز جمع اندر خزانه
پس از چل روز خونِ بسته گردد
به حکمِ کردگار گیتی افروز
بر آید استخوان در وی پدیدار
که در اشیا نظیر خود ندارد
رخش زیباتر از گل در گلستان
به هم پیوندد الا تخته روی
بهای آبرو ز آن صد هزار است
که تا گیسو بُود او را ز هرسو
یکی دروازه بگشاید ز هر گوش
که مثلش نیست اندر هیچ گلزار
ز بهر شَم گشاده راهِ بینی
در آن شیرین زبانی و فصاحت
چو شاهی بر سرِ تخت ایستاده
رواقِ سینه را کرده خزانه

که بر بیرون بسی دارد فزونی
ز چشم خلق پنهان است و آنجا است
که دل جای نظرگاه اله است
شکم بر روی آنها پرده کرده
در آن بنهاده مقعد با مثانه
به خدمت هریکی را پنج انگشت
نماینده چنان گز چرخ اختر
گره نبود میان بستنی‌ها
به امر ذوالجلال فرد اکبر
یکی را نام چپ باشد یکی راست
تمام و خوب و زیبا و دل افروز
در آن منزل کند روح یگانه
به پیشانی نویسد چار چیزش
دوم عمر از تنت چندین برآید
شقی یا نیکبخت آئی به محشر

که نه ساعت فزاید از دهم روز
دمش نبود ولی دارد تن و باجان
به زیر سینه اش تا حد گرده
چنان باشد که باشد اندر آذر
ز ناف مادرش روزی رساند
به امر خالق بی جفت و انباز

نشاید گفت وصف اندرونی
به معنی دل که سلطان تن ما است
دل انسان به تن زآن پادشاه است
جگر با رودگان آویخت و گرده
شکم را دیگ معده در میانه
بر او پاینده دست و پایش از پشت
به هر انگشت یک تخته ز گوهر
شده محکم به پی پیوستنی‌ها
دو چشم و گوش و دست و پای یکسر
به شکل همدگر موزون کند راست
بسازد هر دو اطرافش به ده روز
چو شد فارغ از اطراف دوگانه
چو در جسم آورد جان عزیزش
که رزقت زاین نه کاهد نه فزاید
امل در عالمت این است در خور

بر آید دو صد و پنجاه و نه روز
بماند در شکم آن طفل نادان
بود بر پشت مادر تکیه کرده
ز گرمی جان او در بطن مادر
خداوندی که او را پروراند
خور و خوابش بود در بستر ناز

مناظره کردنِ طفل با فرشته در شکم مادر

پس از نه ساعت و نه ماه و نه روز
ز حضرت یک ملک پیغامش آرد
که اینت روزی و عمر است برخیز
اگر باشد ز حق خشنود و شاکر
ز مادر خوش به آسانی بزاید
و گر طامع و ناخشنود باشد
بگوید مدت دنیا دراز است
به این عمر دراز و روزی خُرد
اگر ایزد کند خشنودم از خویش
به فرمانش به دنیا رفتنم به

که نه ساعت فزاید از دهم روز
برات روزی و عمرش بیارَد
برو با شغل دنیا اندر آویز
بیوسد نامه گردد شاد خاطر
که رنجی برتنِ مادر نیاید
نصیب از نورِ عقلش دور باشد
در آنجا گه نشیب و گه فراز است
به بی برگ و نوا نتوان به سربُرد
که بفزاید مرا روزی از این بیش
والأهم در اینجا ماندم به

مَلک این قصه با حضرت رساند
نمی داند که اندر حکم تقدیر
ولیکن چون امیدی دارد این حال
برو دردستِ او کن مالِ بسیار
زرزقِ دیگران چندان امانت
که نتواند گز او رختی بپوشد
نیارد کرد از آن برکس عطائی
به صد بیم و هراس و ترس و وسواس
چو وقت آید امانت و استانیم

خطاب آید که این گمره نداند
سرِ موئی ندارد هیچ تغییر
توقّع میکند از حضرت مال
از اجناس و قماش و دُر و دینار
بگو تا گوش دارد، بی خیانت
وز آن یک شربتِ شیرین بنوشد
بُود دردستِ او همچون بلائی
شب و روزش به چالاکی کند پاس
به روزی خواره اصلی رسانیم

مَلک چون بشنود فرمانِ دادار
ز حق بروی پیام آرد دگر بار

به او گوید که الطافِ الهی عطا فرموده هر نعمت که خواهی
 برو از نقد و جنس و دُرّ و دینار تصرف می‌نما و گوش می‌دار
 حریصِ بسته‌دل در بزمِ دنیا به حرصِ مال سازد عزمِ دنیا

زاده شدنِ طفل از شکمِ مادر

کنون بنگر به تقدیرِ خدائی که چون می‌یابد از مادر جدائی
 به نیرو در رَحِمِ بادی درآید که از جا طفل را چون گه رباید
 به هیبت طفل را برباید از جای سرش زیر آورد بالا بَرَد پای
 به زیر آرد به جای پایها سر نگونسارش کند در بطنِ مادر
 چنان باشد عذابِ مادرش سخت که گوئی از جهان در می‌بَرَد رخت
 چنان گردد ز درد و رنج پیچان که پنداری که خواهد گشت بی‌جان
 ز درد و رنجِ حالِ طفل و مادر بُود با کنند جانی برابر
 چو بیرون آید او بروی وزد باد بود بروی چو بر ما زخمِ پولاد
 چو بنهد دایگان دستش بر اعضا بود مانند آتش برتنِ ما
 حقیقت حال آن یک گوشت‌پاره برهنه و زار و درمانده ز چاره
 ندارد پای تا از جا گریزد نه دست آنکه در منعش ستیزد
 نه نطق آنکه خواهد زینهارى بگریزد زار همچون سوگواری
 دلِ مادر به مهر او بجوشد به دایه گوید و رختش بپوشد
 بر او سر از گریبان درکشیدن بود چون پوست از سر برکشیدن
 ز جامه دست بیرون آوریدن بود چون پوست از دستش بریدن
 به حکمِ شحنه تقدیرِ ایام همه‌اش تلخ و همه‌اش شیرین بود کام
 نخستین طعمه‌ئی از یک نواله بود از تلخ و شیرینش حواله
 غسل با کندرش دایه چشاند که باد اندرونش را براند

حقیقت بایدت، معنیش این است
همه شاد و همه غمگین نمایی
گهی عیشت کند شیرین تر از شهد
گهی از غصه صد زحمت رساند
گهی دلتنگ و ناخوش زندگانی
نه کس در غم بماند جاودانه

برون پرنقش و پرزهر اندرون است
که گه مهر آورد گاه آورد کین
کند قصد هلاک زندگانی
که آهن بشکند چون آبگینه
در آن خلق جهان چون کاروانی است
رسیدی شام و در صبحی روانه
هر آن کاو دل ببندد جز غبی نیست
که پیش از آمدن گردد روانه
به افسونش به مهر و کین نخندد

بیان حال طفل در گهواره

تهی معده ز سرتاپای عریان
دهد آن تلخ و شیرین تا بنوشد
فروبنند سرتاپا به جهش
در آن مهدش بخواباند چل روز
گشاید دایه وقت صبح و شامش

ولی معنیش در معنی نه این است
که دنیا تلخ و شیرین بگذرانی
گهی زهرت دهد دوران بد عهد
گهی برمسند شاهی نشاند
گهی در عیش و ناز و شادمانی
نه کس دائم نماند شادمانه

جهان چون شکلِ افعی واژگون است
مباش ایمن به این چرخ به نفرین
چو مهر آورد، به وقتِ مهربانی
به کینه سخت گردد وقتِ کینه
حقیقت منزلی مانند خانی است
کسی در خان نماند جاودانه
به این منزل که مهلت جز شبی نیست
خردمندی بَرَد سود از میانه
به مهر و کین دنیا دل نبندد

جدا چون شد ز مادر طفلِ گریان
چو دایه طفل را جامه بپوشد
بخوابانند در حالی به مهدش
اگر سرما و گرگرمای جانسوز
ز بهر احتیاط و احترامش

دگر باره فرو بندد به بندش
 چو سوهان هفت اندامش بساید
 نیازارد ز دست دایه و رخت
 پدر مشفق و مادر مهربانش
 همه چیزی به وی ارزنده دارند
 بساطش گه کنار و گاه آغوش
 چنین تالب به گفتن برگشاید
 ز نو گردند خلقی مهربانش
 چنین تا طفل باشد شیرخواره
 به صد نازش به نعمت پرورانش
 دلِ مادر شبان روزان به بندش

چو بگشاید بسوزاند سپندش
 به هر نوبت که بندد یا گشاید
 پس از چل روز اندامش شود سخت
 کند آن کس که داده جسم و جانش
 به مهر و شفقتش پرورده دارند
 دهندش طعمه شیر و شکر نوش
 به تدریج اندرون وی فزاید
 به هر نطقی که بگشاید زبانش
 بود جای شبش در گاهواره
 ز شیر مادرش چون بگذرانند
 پدر دارد عزیز و ارجمندش

بیان احوال کودک

بود برباب و مادر همچو مخدوم
 به گفت و گوی و آمدشد توانا
 بیاموزند ادبهای تمامش
 به سال یازده در روزه بنیاد
 عملهایش به سبحان عرض گردد
 امور شرع از ایمان و از اسلام
 چه واجب چه حلال و چه حرام است
 که قول و فعل وی بروی شمارند
 نویسند روز و شب «کتاب اعمال»

در آن مدت که باشد طفل معصوم
 چو کودک گردد و زیرک و دانا
 بفرمایند خدمت چون غلامش
 ز بهر فرض حق ده سال آزاد
 نمازش پنج نوبت فرض گردد
 بود فرضش که آموزند ز علام
 که تا داند که راه حق کدام است
 «کرام الکاتبین» بروی گمارند
 همه کردارش از اعمال و افعال

در مراقبتِ احوالِ خود گوید

بدان، بنگرز روی علم و بینش به غیر از این حکایت نیست، بشنو که با اخلاص بشناسی خدا را رضای حق به جز فرمانبری نیست بگویم با تو از ایمان و اسلام بدان ایمان شش و اسلام پنج است بیار از صدقِ دل ایمان به شش چیز به مجموع کتابان و رسولان به این شش چیز ایمانت تمام است چو توحید و نماز پنج‌گانه پس آنگه دل به اَلطافِ خدا بند اگر چه معتبر امر کبیر است صحیحست اینسخن نه لاف و دعواست

ز راه دور تا اینجا رسیدی به جائی دور از اینجا رفت باید دلِ دانا دلان از غصه ریش است دلِ دانا دلان از غم قدید است چو راه صعب و دشوار است این راه وز اینجا بر کجایت رفت باید از اینجا بر، که آنجا نیست توشه فرستادند ده روزت به دنیا

که وصف دوریش از من شنیدی بریدنِ راهِ بی توشه نشاید که پر خوف و خطر راهی به پیش است که راهی بس دراز و بس بعید است ببايد شد به فکرِ توشهٔ راه در این رفتن چه منزل پیشت آید درخت آنجا نه بر دارد نه خوشه که سازی توشهٔ عقبی 'مُهیا

به تقوا و به طاعت زندگانی
 که نقدِ هر دو عالم غیر از این نیست
 به جز جان اندر او فرمانروا نیست
 ز بهرِ جسمِ جانِ ما به شاهی
 تنت تاریک و روحِ روشن آمد
 از ایشان دو ولد اظهار کردند
 به جانِ جمله جسدها را روان است
 که جان اندر تنِ ما پادشاه است
 به امرِ ایزدی عقلش وزیر است
 نخواهد جز رضای رَبِّ دادار
 به فرمان بردن و صبر و قناعت
 همش دشمن همش بدخواه باشد
 که می خوانند او را نفسِ امار
 همه کردارش از راهِ خدا دور
 ز شرِّ نفسمان یارب نگه دار

بگویم با تو تا از آن هراسی
 هوا در سر هوس در دل، تو دانی
 هم از چربی و شیرینیِ دلاویز
 که بر جانش نباشد دستِ چاره
 در حرص و هویِ بروی گشاده

بکن در شرعِ احمد تا توانی
 یقین بشنو که اصلا شک در این نیست
 تنِ ما هریکی مثلِ جهانی است
 فرستاده است تقدیرِ الهی
 ز اعلیٰ روح و از اسفل تن آمد
 که روح و جسم با هم یار کردند
 ز روح آید پسر عینِ جهان است
 دلِ دانا در این قولم گواه است
 در اعضا روحِ ما شاه و امیر است
 دهد فرمانش از گفتار و کردار
 شود تسلیمِ روحِ ما به طاعت
 در آن کشور که شخصی شاه باشد
 ز جسم آید یکی دختر پدیدار
 به غایت سرکش و تند است و مغرور
 عدوی روح باشد نفسِ امار

تو شرِّ نفس را کمتر شناسی
 جوانِ تازه دل در نوجوانی
 خورد دائمِ طعامِ شهوت انگیز
 دلِ ما را که هست از گوشت پاره
 به پهلوی جگر از چپ نهاده

در صفتِ روح و جسد

چو تن در نازکی خو کرده باشد
ز روی دل بُخاری خوب خیزد
وزیرش نفسِ الْخَنَّاس باشد
روند آن هر دو در راهِ تباهی
همیشه دشمنِ بدخواهِ روح اند
به او گویند بخور خوش خوش بیاشام
به شهوتها و لذتها در آویز
به نعمتهای خوش پرورده باشد
وز آنجا نفس بر ما برستیزد
که فعلش حيله و وسواس باشد
موافق بر معاصی و مناهی
به عصیان و مناهی در فتوح اند
چو خوش خوردی و نوشیدی بیارام
ز حق بگریزو اندر باطل آویز

تنِ ما هر یکی ز آن هر چهار است
اگر چه نفس و شیطان رهنان اند
فرستادند در تن عقل و روح
به تقوی و به طاعات و عبادات
میانشان در معانی کارزار است
ولی مردی تو، ایشان چون زنان اند
که بر اعدای بد باشد فتوح
بکار اندر جهان تخم سعادات

در شناختن احوالِ خود

بگویم نکته‌ئی زیبا و شیرین
پدر و مادر ز روی مهربانی
ز یکدیگر مرادی می ربودند
خدای مهربانِ فردِ اکبر
ز نقطهٔ نطفهٔ یک ذرهٔ خاک
به مایحتاج تن از روی ظاهر
برای راحت کرده زمین مهد
زهر نعمت که در روی زمین است
چو آبِ زر به روی لوح سیمین
دمی با هم زدند از کامرانی
ز حالِ فطرتت آگه نبودند
تورا انداخت اندر بطنِ مادر
تورا بخشید جسمی چُست و چالاک
به غایت زیرک است و جلد و قادر
ز بهرت آفریده شکر و شهد
خواصِ هر چه اندر خافِقین است

که هستند اندر این پاکیزه ایوان
ز خلقِ هر دو کونت برگزیده
ولی بگذار لذاتِ بهیمی
تو خود را بین و عالمِ مختصر کن
نمی دانی تو، لیکن بشنو از من
ز فضلِ ایزدی چندین جواهر
به نعمتِ ظاهر و باطن بیار است
ز باطن عقل و فهم و فطنت و هوش
نیابد، گر دهد ملک جهانی
خردِ چشمی، نیابد با دو صد تاج
به صد ملکش خریدن را نشاید
ولیکن قدر این نعمت ندانی
به آن بشناسی از هم زهر و تریاک
کاز این بهتر به ما داده است نعمت
نماید مختصر در نزدِ ایمان
که ما را داده ایمانِ عطایی
که نعمتهای ایزد بر شمارم
بود واجب ثنا و شکر کردن
چه گونه شکر نعمتها گذاریم
کمر بندی تو در پاداشِ آن مرد
یکی گر من بگویم صد هزار است
به صد چندان دگر امیدواری
ز بد کرداری اندوهی نخوردی
دمادم می کنی هر لحظه فسقی

ز مأكولات و ملبوسات و حیوان
ز بهر تو است ایزد آفریده
ز فضلش با بسی ناز و نعیم ای
به چشم معرفت در وی نظر کن
فراوان نعمت بخشیده در تن
ببین با خود ز نعمتهای ظاهر
کسی کاو کرد ما را کالبد ساخت
ز ظاهر بین زبان و دیده و گوش
اگر لالی خردِ نطقِ زبانی
و گر کوری که بر چشم است محتاج
کسی کاو را شنفتِ گوش باید
ز حق بر تو است هر سه رایگانی
از آن به داده عقل و نور ادراک
خدا را کن سپاس و شکر و منت
زبان و چشم و گوش و عقل با جان
هزاران شکرِ الطافِ خدائی
اگر من رغبتِ آن در دل آرم
نشایم نعمت ایزد شمردن
چو در نعمت شمردن عجز داریم
کسی چون در حق تو نیکویی کرد
ز ایزد بر تو نعمت بی شمار است
ز حق حقِ کرم چندان که داری
به نعمتهای حق شکری نکردی
به نونو می خوری هر لحظه رزقی

برو منشین که شرمی از خودت باد
نداری از خدا و معصیت شرم
تورا از فسق پر شد کاخ و گلشن
ز عشق افروختی تو آتش تیز
سیه شد رویت از فسق و مناهی
به غفلت از تو شد سال و مه و روز
گذشت از تو خطا بر تو فراوان
که گرده روز دیگر عمر داری
چنان هستی به این دنیای دون شاد
به این دنیای فانی دل ببسته
فراموشت شده میثاق و پیمان
اگر خواهی که جنت را بیابی
دل و جان تازه کن در عهد الله
به خویش آی و رها کن راه شیطان
سر تسلیم نه با عجز و زاری

که نعمتهای ایزد ناوری یاد
بر آر آخر دمی سرد از دل گرم
بر آن فسق از ندامت آتشی زن
ز چشم آبی بر آن آتش فروریز
به آب چشم بر شو آن سیاهی
شبی آهی بر آور از سر سوز
ز جرم آن بنه بر نفس تاوان
دهی تن در ادای حق گذاری
که مبدا و معادت رفته از یاد
شده از حزب شیطان گجسته
که بستی در ازل با خالق جان
نباید سر ز راه حق بتابی
بکن توبه، بگو استغفر الله
در آ با جان و دل در حزب رحمان
به درگاه رحیم فرد باری

در بیان احوال خیر و شر

آلای آنکه از مبدا و میعاد گرفته تنگ دنیا را در آغوش به نقدِ عمر دنیا را خریدار ز مبدا تا معادت پنج منزل سه منزل دیدی و شرحش بدانی دو منزل هم پس از دنیا است در راه بدان، در خوان دنیا هیچ کاری مشو غافل از آن یک لحظه زنهار از اینجا توشه برمی بایدت داشت فرایضهای حق نیکو به جای آر گهی طاعت گهی قرآن گهی ذکر که فکر قدرت جبار کردن خدا و ندی که عالم را نهاده ره سابق گشاده تا به درگاه ره دیگر که نام او یمین است سوم ره نام چپ دارد به کفار میفت اندر پی دنیای خناس ز نور دل قدم در نه در این راه و از رفتن در این ره ناتوانی قدم زاین هر دوره گر بگذرانی

شده بر آرزوی نفس معتاد قیامت کرده از خاطر فراموش نعیم آخرت را نسیه پندار یکایک سهمناک و صعب و مشکل ز صلب و بطن و هم این زندگانی کنون از هر دو دست ما است کوتاه به جز از بهر عقبایت نداری میاسا یک دم از اعمال و کردار وز آن تخم عمل می بایدت کاشت پس آنکه سنت احمد نکه دار ملالت چون رسد، خاموشی و فکر به است از طاعت بسیار کردن رهی در پیش هر پائی گشاده که آن راهست تا درگاه الله طریق جنت و خلد برین است که هست آن راه دوزخ و نار اگر مردی ره تحقیق بشناس که هست آن راه نزدیکان درگاه یمین بگزین که از شر در امانی به دوزخ می روی. باقی تو دانی

در صفت راه‌های سه‌گانه با تفسیر

کنون ای عاقلِ فردِ یگانه
خلافِ نفس و شیطان را کمر بند
خورش‌های خوش و شیرین مکن نوش
حقودی و حسد از دل به در کن
ز دنیا دوستی دل سرد گردان
به اخلاص دل و صدقِ عقیده
غم دنیا چنان از دل بران تو
چو از مکر شیاطین در گذشتی
به نیک و بد شوی راضی ز دادار
یقین می‌دان که راه صادقان است
و گرنه توانی از شهوت گذشتن
به امرِ شرع شهوتها حلال است
کمر در راه دین محکم فرو بند
چو امرِ شرع را مأمور گشتی
یقین می‌دان که اندر رستگاری
رهت راهِ نعیم و بوستان است
و گر با نفس و شیطان می‌شوی یار
عنانِ اختیارت در کف آرند
چنان معلوم شد از نصِّ جبار

صفت بشنو تو از راه سه‌گانه
به کم چیزی شو از دنیا تو خرسند
به یاد حق نشین در گوشه خاموش
سخن در شغل دنیا مختصر کن
دل اندر کار دین پرورد گردان
بکن عادت به اخلاق حمیده
که فارغ گردی از سود و زیان تو
مرادِ نفس را از دست هشتی
نیازاری و بر کس ناری آزار
که نام نیک از ایشان جاودان است
مرادِ نفس را از دست هشتن
ولی وقتی که از وجه حلال است
قدم جز در طریقِ شرع میسند
ز فسق و معصیتها دور گشتی
به دست راست راه راست داری
که آنجا وعده‌گاه بوستان است
که بر فرموده ایشان کنی کار
تورا از راه طاعت بازدارند
که بی طاعت ندارد جای جز ناز

مراقب شدن احوال خود

آیا کامروز شادان می‌گذاری
نفس اندر تن ما در شمار است
تورا سرمایه عمر این جهان است
نکو سرمایه‌ئی داری تو، زنهار
اگر در هر نفس گوئی تو الله
به یک‌ره گفتن تسبیح و تهلیل
به غفلت یک نفس گزتن بر آری
بدان ای غافل اندر خوابِ سرمست
اگر صدسال دیگر عمر یابی
وگر خود غیبت و بهتان بگوئی
نفس ضایع شد و سودت زیان است
وگر رنجی رسید از تو به مردم
چو گم گشتی تورا شیطان برد زود

ببین تا توشه فردا چه داری
که آن هریک چو در شاهوار است
نفس در جسم ما گنج نهان است
به دانش سود از آن سرمایه بردار
از آن سرمایه یابی سود دلخواه
ز باغ جنتت بخشند تکمیل
که یاد خالق اندر دل نیاری
که در شاهوارت رفت از دست
عوض ز آن در گم کرده نیابی
دلی را با زبان رنجی بجوئی
گناهت در قیامت بیش از آن است
چنان می‌دان که اندر ره شدی گم
پشیمانی ندارد بعد از آن سود

رموز مثل دنیا و عمل دنیا و آخرت و نیک و بد

مثال ما و احوال زمانه
بگویم با تو گواحوال جهان چیست
سه تن با هم به تجاری رفیق‌اند
روند از شهر خود هر سه به شهری
یکی عاقل بود دانا و هشیار

بگویم با تو روشن بی بهانه
خوشا آنکس که نیک اندر جهان زیست
که هر سه مهربان‌اند و شفیق‌اند
جدا با هریک از سرمایه بهری
نگه دارد قماش از دزد طرّار

ز فکرِ ثابت و از رأی صائب
چنان در بیع او محمود باشد
به کام دل چو آید از سفر باز
یکی دیگر بُود بی رأی و تدبیر
قماش خود نگه دارد ز دزدان
اگر چه نبود او را سود چندین
یکی دیگر بُود بی عقل و جاهل
کمین آرند بروی دزد و طرّار
چو در مسکن رسد، باشد به ناچار
ولی چون رفتش از کف مایهٔ سود
سخن از رمز گفتم با معانی
مسافر روح، و مایه عمر و ایمان
سفر دنیا و مسکن آن جهان است

نفائسها خرد خوب و غرائب
که دیناری هزارش سود باشد
بُود در ناز و در نعمت سرافراز
که از داد و ستد باشد به تقصیر
ز تجّاری نیارد سود چندان
چو دارد مایه، نبود زار و غمگین
به کُلی گردد از سرمایه غافل
ربایند از کفش سرمایه یک بار
پشیمان و پریشان زار و غمخوار
ندارد جز پریشانی جوی سود
بگویم با تورو شن تا بدانی
عملهای جوارح سود و نقصان
عمل یا سود باشد یا زیان است

در شرح و بیان اعمال خیر و شر

سه تن از یک پدر و مادر بزایند
یکی روز و شب و اوقات و ساعات
کند فرض و به جا آرد نوافل
کند ایزد عزیز و ارجمندش
یکی دیگر که او تدبیر کم داشت
اگر چه فرض حق دایم گذارد
گوش ندهند رفعت از مَثوبات
یکی دیگر که بُد نادان و غافل
به دنیا هر سه همچون هم نیایند
گذارد عمر در اذکار و طاعات
نگردد از خدا یک لحظه غافل
ز جنت پایه‌ئی بدهد بلندش
قماش و مایه از دزدان نگه داشت
دگر اوقات هاضایع گذارد
بُود ایمن ز تشویش عقوبات
که سرمایه ببرندش به باطل

بُودِ عاصی ز فرمانِ الهی گذار عمر در فسق و مناهی
به روزِ حشر در دوزخ برنش سلاسلهای آتش برنهندش

آگاه گردانیدن خلائق از فانی شدن عمر بر سبیل تمثیل

تو در راهِ قیامت در شتابِ ای
چو آبِ جاری اندر ره شب و روز
نفس هر یک بُود در راهِ یک گام
به هر ماهی کند عمر اختلالی
چهل پنجاه منزل چون برآید
در این ره منزل از پنجاه و از پنج
اگر شیخِ ای و گر شابِ ای و خرم
بگو با خویشتن هر صبحِ ایام
به وقتِ صبح چون کردی تو طاعت
که جسمت را ز نوروحی چنان داد
میانِ این نمازِ پنج گانه
ز دنیا ناامیدی کن به خود جمع
که دنیا حیلۀ بسیار دارد
تو از قولِ نبی بشنوز مسکین
چو ترکِ این زنِ دَهِشو بگفتی
چو مرگ آید تو را دامن بگیرد
به اندامِ سلیمت تن بمیرد

در محبت دنیا و آرزوهای دراز در خاطر قرار دادن

به دنیا گِر دلت پیوسته گردد
روانِ پاکت از تن خسته گردد
امله‌های درازت در دل آید
به سیم و زر و بالت حاصل آید
نپرسی از حلال و از حرامت
نه ترسی از عذاب اندر قیامت
کمر بندی و در آزار کوشی
به مظلومان به ناحق در خروشی
به دنیا آنچنان پابست گردی
که روز و شب ز شوقش مست گردی
از آن شومی دلت بی‌رحم گردد
بصر در کار دین بی‌فهم گردد
همین معنا ز قول سید ما است
که دنیا دوستی را این خطاها است
به وقت مرگ از آن خسرِ عظیم است
به ایمانت ز شیطان خوف و بیم است

در نزدیکی مرگ هر کس گوید

علیٰ هَذَا چو ایامی بر آید
حیاتِ کالبد بر ما سر آید
اجل بر ما به سرعت رخس تازد
به مهلت یک نفس با ما نسازد
ز حضرت قابضِ روح اندر آید
که از تن جان شیرین در رباید
ز اندوهِ فراق و رفتنِ جان
ز بیمِ دوزخ و وسواسِ شیطان
غم و اندوهی اندر خاطر آید
به دل خوفی ز دوزخ حاضر آید
رسید از سیدِ مُرسل به ما قول
که سبعین آلف باشد مرگ را هول
از آن هولی که بر مردم گمارند
اگر یک هول از آن در عالم آرند
جمیعِ عالم از هولِ یکی جان
به یک لحظه شوند از هولِ بی‌جان
مریض از هولها بدحال گردد
دلش بی‌خود، زبانش لال گردد
چنان گردد ز ترسِ هولِ مدهوش
که از خاطر کند خود را فراموش
برابر نیز شیطان ایستاده
طمع در غارتِ ایمان نهاده

در آن حالت خدایا رس به فریاد
 شهادت آن زمان تلقین مان کن
 به حق سید اعظم که آن دم
 روان گردان زبانم بر شهادت
 بده قول شهادتِ تو بریاد
 عنایت را رفیقِ جانمان کن
 ز شیطانمان حصارِ بخش محکم
 امورم ختم گردان بر سعادت

در صفتِ اهل سعادت گوید

کسی کا اعمالِ صالح کرده باشد
 ز اعمالش خدا خوشنود باشد
 بشارت در رسد از امرِ جبار
 مترس از دُخ و وسواسِ شیطان
 حجاب از پیشِ چشمش در ربایند
 به رِغم دیدۀ شیطانِ بدخواه
 به اُمیدِ لقا چندان شود شاد
 ز مردن هیچ غم در دل نگیرد
 ز تن بیرون رود روحش مُنور
 چنان جانش رود گر شیخ و گر شاب
 چنان خوشبو شود از وی فرشته
 لباسِ جنتش پوشند و خلعت
 در هفت آسمان بروی گشایند
 کسان و اهل و فرزندان و خویشان
 ز اندوهِ فراقش زار و غمناک
 اگر چه همچو جانش دوست دارند
 به امرِ شرعِ تن پرورده باشد
 سعادت یارش و محمود باشد
 که «عَبْدِي لَا تَخَفْ لَا تَحْزَنِ النَّارُ»
 که جای جنت است و باغِ رضوان
 بهشت و بوستان بروی نمایند
 دهندش وعدهٔ دیدارِ الله
 که از مردن به کُلّی ناورد یاد
 خداخوانان و خندان لب بمیرد
 از او هفت آسمان گردد مُعَطَّر
 که از مَشکی چکد یک قطرهٔ آب
 که گویا مجمری پر عود گشته
 برندش بر مَلاً اَعْلَى ز حضرت
 به «طوبیٰ مرحبا» اورا ستایند
 به مرگ و ماتمش زار و پریشان
 به تن سوزان و گریان بر سرِ خاک
 پس از غسل و کفن در خاکش آرند

چه بگذارند بروی چار تکبیر
 به زندانخانه خاکش سپارند
 زن و فرزند و خویش و بنده و آزاد
 برآید در جسد جانش دگر بار
 یقین داند که این منزل نه دنیا است
 یکی نعره زند بی چاره از جان
 شِراک نعلها آید پیایی
 به مانند دو شخصِ خوب رخسار
 میانِ قبرِ او را خوش نشانند
 ز دردِ مرگ اگر بر خود بموید
 که ربِّم خالقِ هر دو جهان است
 چو کعبه قبله و قرآن امام است
 مرا در دین برادر مؤمنانند
 خطاب آید ز حق: «صَدَقْتَ عَبْدِي»
 به گورش فرشی اندازند از نور
 عروسانه بخوابانندش از ناز
 ز اعمالش یکی صورت بسازند
 به رخ ماه و به قامت سرو قامت
 بُود قبرش فراخ و سبزه و روشن
 بر او دایم ز جنت می وزد باد
 بُود اندر میانِ رُوح و راحت

نهند آنجا که باشد حکم و تقدیر
 به تنها در دلِ خاکش گذارند
 ز خاکش باز پس گردند ناشاد
 گشاید چشم و بیند چار دیوار
 بداند کاوَلین منزل ز عقبی' است
 خلایق بشنوند از غیرِ انسان
 نکیر و مُنکر آیند بر سرِ روی
 که از جانِ مُرده با ایشان شود یار
 ز «مَنْ رَبُّكَ وَمَا دِينَ» باز خوانند
 جوابِ خوب و زیباشان بگوید
 نَبِیِّمِ خَاتَمِ پیغمبران است
 نصیب از دین و اسلام تمام است
 شریعت را جز این راهی ندانند
 پسندیدم تو را در نیک عهدی
 لباسِ حُلّه اش پوشند چون حور
 کنند از روضه یک روزن بر او باز
 که مانند جوانی جان نوازند
 بُود یار و ندیمش تا قیامت
 فرح بخش و خُرْم چون سبزه گلشن
 وی اندر قبر باشد خُرْم و شاد
 نه قبری، روضه ئی باشد ز جنت

در صفت اهل شقاوت گوید

حقیقت کار او غیرِ فلاح است
خطا و معصیتها کرده باشد
نه کرده توبه و بی توبه مرده
به سبقت خاتمش مردود باشد
گریزد حالی از تن عقل و هوشش
تنش حالی به حالی سکر افتد
وز او قابض به کینه برستیزد
که جلدی برکشند از زنده حیوان
بگنجد عالم از بوی پلیدش
بود بویش بسی بدتر ز مردار
ملائک جمله «بئس العبد» گویند
به گور تنگ و تاریکش سپارند
به گرد خویش بیند چاردیوار
که آن دنیا نباشد، هست عقبی
خلایق بشنوند از غیر انسان
به چشم او عجب مُنگر نمایند
به چشم ازرق، به گفتن تندگفتار
لب زیرین به روی سینه هشته
که کوه از هیبت او گشته غمگین
چو بید از باد لرزان چون بلرزد
جواب بد بگوید زار و غمگین
زندش هریکی یک پتک بر جان

کسی کاعمال او غیر صلاح است
خلاف شرع تن پرورده باشد
خدا را از خودش آزرده کرده
به ختمش کار نامحمود باشد
در آید بانگ «لا بُشری» به گوشش
دلش در وحشت و در حسرت افتد
نفس اندر عروق و پی گریزد
به آن سان برکشد از جسم او جان
چو بیرون آورند جانِ شدیدش
ز قطران جامه اش پوشند و از نار
چو در هفت آسمان بویش ببینند
علیٰ هَذَا چو اندر خاکش آرند
چو بگشاید دو چشم آن معصیت کار
بداند آن زمان بی شک و ریبری
ز جان آن دم یکی نعره زند آن
نکیرو مُنگرش چون بر سر آیند
سیاه و زشت و بس ناخوب رخسار
لب بالاز بینی بر گذشته
به دست هریکی یک گرز سنگین
چنان از هیبت ایشان بترسد
به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ وَمَا دین؟»
بگوید: «أَنْتُمْ» از ترس ایشان

ز فرقش از قدم از پای تا دست
 یکی نعره زند بی چاره از جان
 دگر اعضااش در هم بسته گردد
 دگر جان آید اندر جسم او باز
 همان دوزشت روی تندگفتار
 زبانش از سیاست لال گردد
 جواب حق نداند گفت گمراه
 خطاب آید ز حق: «كَذَّبْتَ عَبْدِي»
 ز قطران جامه اش پوشند ناخوش
 ز دوزخ روزنی بروی گشایند
 ز تنگی گور چندانش فشارند
 کریه الوجهِ شخصی زشت و ناخوش
 که باشد گوش او کر چشم او کور
 یکی بدهند از آن پُتک گرانش
 بُود کارش فغان و آه و آوَح
 تنش در حال چندانی برآید
 چو خاکستر شود ریزیده پست
 خلائق بشنوند از غیر انسان
 جسد با جان به هم پیوسته گردد
 به حکم خالق داننده راز
 به او گویند: «مَنْ رَبُّكَ» دگر بار
 به غایت عاجز و بدحال گردد
 به خود در پیچد و گوید که آه آه
 که غیر از من خدائی می پسندی
 به قبرش فرشی اندازند از آتش
 عذابِ گونه گون بروی نمایند
 که پهلو را ز پهلو در گذارند
 ز اعمالش پدید آرند پر غش
 به بالینش نشانند اندر آن گور
 که بنماید عذاب بی کرانش
 که قبر او بود چاهی ز دوزخ
 که دنیا همچو خوابی یادش آید

در حسابِ آخرت از هر کس

کسی کاو زنده با جسم و جان است
 اگر صد جاه و صد تمکینش باشد
 و گر بر نیم نان قدرت ندارد
 و گر عالم بود با ورع و عابد
 به چندین قرن اگر صاحبقران است
 اگر مالک به صد ملک جهان است
 به دنیا دولت سنگینش باشد
 بر کس نیم جو حرمت ندارد
 و گر تارک بود با فقر و زاهد
 چو مرگ آید بر او آخر زمان است

ز خیر و شرّ، الاّ از سه اشیا
که در آن کار سعی برده باشد
از آن راحت رسد بر خلقِ عالم
بوّد در قبر وی را مزدِ طاعت
که خواهد از خدا آمرزش او
خدا مزدش به روح او رساند
چو خیاطی و نجاری و قرآن
به قبرش مزد تعلیمش بیابد
به ناحق مال مردم خورده باشد
بوّد بر روح او هر دم عذاب

که پاداشت دهد مَنان باری
بیابی سود و مزد جاودانی

بریده گردد از اعمال دنیا
یکی خیری که جاری کرده باشد
چو آب انبار و پُل و خان که هر دم
از آن تا می رسد بر خلقِ راحت
دوم او را بوّد فرزند نیکو
دهد صدقات یا قرآن بخواند
سوم علمی که آموزد به خلقان
کسی سودی ز علم او بیابد
و گر ظلمی و غصبی کرده باشد
چو باغ و میوه یا چون آسیابی

برو خیری بکن تا وقت داری
به هر راحت که بر مردم رسانی

در صفتِ آخر زمان

چو دَور آرد به سر افلاک دَوّار
 سرافیل اندر آن دم در دمّد صور
 نمائند زنده کس از نسلِ آدم
 ز گاو و گوسفندان و ستوران
 ز حیوانی که دارد آدمی زاد
 پری و دیو و جن و انس و حیوان
 فُتد مرگِ ملایک در سماوات
 نمائند زنده الاربِ قَهَّار
 حیات و موتِ مخلوقات و انسان
 شود آخر زمان آنگه پدیدار
 شود خلقِ سما و ارضِ مقهور
 به اطرافِ جهان در کلِ عالم
 ز مار و ماهی و مرغان و موران
 بر آرد مرگ از آنها جمله بنیاد
 نمائند یک تنی زنده از ایشان
 وز آن بهره رسد بر حورِ جنات
 خداوندی و مُلک او را سزاوار
 بُوَد پیشِ خداوندیش یکسان

زمین از زندگان خالی چهل سال
 همین بارانها در وقت بارد
 رود آبِ روان در جوی و کاریز
 وز آن پس مدتی باران نیاید
 بُود معمور و آبادان به یک حال
 بروید سبزه و میوه بر آرد
 بُود محکم سرباستان و دهلیز
 نروید سبزه و میوه نیاید

چو دنیا را همه ویران کند پاک
 یکی هفته جهان پردود گردد
 جهان همچون شبِ دیجور گردد
 پس از دود و دخان باشد چهل روز
 یکی جنبش بجنباند زمین را
 ز مشرق تا به مغرب از چپ و راست
 خداوندِ جهان و چرخِ افلاک
 مه و خورشید دود اندود گردد
 زمین و آسمان بی نور گردد
 جهان روشن به نورِ گیتی افروز
 که ریزه ریزه سازد خافقین را
 فروریزد هر آن چیزی که برپا است

جهان هامون شود از قاف تا قاف دره و تپّه نمائند هیچ اطراف
زمین گردد برابر چون کف دست نه باشد اندر او بالا و نه پست

در صفت و کیفیت بعث خلائق گوید

کنون بشنو چه سان معبود جبار بشر را زنده گرداند دگر بار
سر هفت آسمان بالای کیوان یکی دریا است نامش بحر حیوان
یکی دریا است آنجا آفریده هنوز از آب آن کس ناچشیده
همه اش آب حیات نازنین است ز سر تا قعر آن پانصد سنین است
بز کوهی میانش آفریده به زانوش آب دریا نارسیده

ز ربُّ العالمین اندر رسد امر که اندر آسمان حاضر شود ابر
کند در بار ابر آن آب حیوان بفرماید که در عالم بیاران

کشد در روی عالم ابر در حال بیارد در زمین ز آن پس چهل سال
که هم چندان نیاساید ز مدار که مرغی در زند در آب منقار
ز کوهی گز همه بالاتر آید بر او آب از چهل گز برتر آید
جهان از آب حیوان همچون طاسی چنین تا بگذرد زایام پاسی
ته آن آب به امر ایزد پاک پدید آید چهل گز بر زمین خاک
غبارِ قالبِ پوسیدهٔ ما به هم پیوسته گردد اندر آنجا
چه جای ما، که عضو جمله حیوان به هم پیوندد اندر آب حیوان
ز ذره ذره اعضای رمیده جسدها گردد از نو آفریده
ز هر جسمی که بودش جسم و جانی حیاتی یافت در عالم زمانی
خدای خالق جان و تن و هوش نگرداند یکی پشه فراموش

ز روزِ اوّلین تا ختمِ عالم اگر صد تن به روزی مرده باشند
 جسدها را کند پیوسته با هم
 میانِ یکدیگر پوسیده باشد
 به یک جاشان به گوری کرده باشند
 بفرماید چنان از هم جداشان
 که آمیخته نگردد ذره‌هاشان
 جسدها را کند یک یک به هم راست
 نیامیزد به هم خاکِ چپ و راست
 به امرِ قدرتِ خود ربُّ ارباب
 بخواباند جسدها را در آن آب

زنده گردانیدن جبرئیل علیه السلام و نیست کردن آب از عالم

چنین نقل است از صاحب شفاعه
 که چون اندر رسد هنگام «ساعه»
 خدای خالقِ جان پرورنده
 کند جبرئیل را در حالِ زنده
 ز حق آید به جبرائیل فرمان
 که آب از روی عالم نیست گردان

در آید جبرئیل آنکه به صد تاب
 گشاید در دهانِ گاو آن آب
 همان گاوی که حمّالِ جهان است
 که عالم بر سرِ کوهانِ آن است
 چو گاو آن آب از لب بگذراند
 که در عالم یکی قطره نماند
 به خود پیماید آبِ جمله دریا
 که امروز است در عالم مهیا
 رسد تا بر جگر گاهش سرِ آب
 نگردد گاو از آن فی الجمله سیراب
 رود گوید به حضرت اندر آن دم
 که آب از روی عالم نیست کردم

زنده گردانیدن سرور کائنات صلی الله علیه و سلم

به امر خالقِ جان پرورنده
 پس آنکه در رسد فرمانِ دادار
 ملایکِ جملگی گردند زنده
 که احمد را کنید از خواب بیدار

میانِ ما و سالارِ قیامت
برید از بهرِ شاهنشاهِ امت
به تعظیمش به مرکب برنشانید
به زیرِ سایهٔ عرشش بدارید

به سوی مرقدِ سید شتابند
که گاه پویه و هم از وی شود غش
ز درِ دندان و از ابریشمش دم
ز زر زینش، تنش چون لؤلؤ تر
ز وهم تیزتگ خوشتر به صدبار
لباسش حُلّه از رحمت تمامت
به رأسِ روضهٔ سید رسانند
به بالینِ سرش بردارد آواز
به صد عزت به صد نامش بخواند

در آید در تنِ پاکیزه اش هوش
رسیده جانِ پاکش در تنِ پاک
بگو با من که با خود چیست اینحال؟»

ز چهره پاک گرداند غبارش
بگوید: صبح روز محشر است این
نشارت لعل و در در دست دارند

دلم از بهرِ امت هست غمگین

فراوان وعده‌ها هست از کرامت
بُراق و حُلّه و تاجِ کرامت
به تمجیدش ز مرقد و انشانید
به چندین ناز و اعزازش بیارید

ملایک چون ز حضرت امریابند
بُراقِ برق‌پای تند دلکش
ز مروارید گوش از کهربا سُم
ز عنبر یالش و چشمان ز گوهر
لگامش نور، و تگ در وقت رفتار
ز نور محض تاجی از کرامت
ز جنت جمله اینها را ستانند
به تعظیم و به حرمت صاحبِ راز
به تمجید و به تکریمی که داند

شفیعُ المذنبین چون وا کند گوش
گشاید چشم و سر بردارد از خاک
ز جبرائیل پرسد: «کیفِ احوال؟»

ببوسد دست و پا از افتخارش
جوابِ سید از تعظیم و تمکین
بهشت و حوریان در انتظارند

بگوید: من نمی‌پرسم تورا ز این

بگو با امتِ عاصی چه کردند به جنت‌شان و یا دوزخ ببرند؟

بگوید جبرئیل اول ثنایش که بر امت توئی سابق و سالار پس از حمد و ثنا گوید جوابش شوند ایشان همه بعد از تو بیدار

لباس و حُلّه و تاجِ کرامت به اعزازش به مرکب برنشانند بیوشانند بر صدرِ قیامت به زیرِ سایهٔ عرشش رسانند در آن وقتِ خوش و سعد و همایون به امرِ خالقِ مَنانِ بی چون ملایک بانگِ صلواتی بر آرند لوای احمدی برپای دارند

دمیدن اسرافیل علیه السلام صورت دوم را

سرافیل اندر آن دم در دم صورت ز هیبت آسمان چون مس گدازد بریزد ز آسمان اختر زانده زمین و آسمان جمله بَرَد باد صفت از صورت بشنو، هفت شاخ است در آن قنديل که بنهفته جانها روان گردند جانها سوی تنها به امرِ کردگارِ هردو عالم به هر جسمی که جانی اندر آید از آن بانگ و فغان خیزد خروشی ز بانگ و هول برخیزد فغانی شود جانها ز بانگِ صورت منشور زمین را بیم و هیبت پاره سازد چو پنبه در هوا پَران شود کوه وز آن هردو نمائند هیچ بنیاد سر هر شاخ چون دنیا فراخ است چو باران ز آن برون آید روانها پیوندند در دم با بدنها شود زنده سراسر خلق در دم از آن بانگی و افغانی بر آید فُتد اندر خلائق فزع و جوشی که اندر هم زند حالی جهانی

پس آنکه اَرْضِ مَحْشَرٍ گسترانند
خلایق عاجز و حیران و گریان
ز تن نیرو شده، از دل شده هوش
زن و مردان سر از پاهانند
بود یک میل از ایشان دور خورشید
ز خاص و عام خلق از هیچ پایه
یکی ز آن سایه عرش خدای است
سوم ز آن سایه صدقات و احسان
خلایق را به سوی حشر رانند
به لب عطشان به تن جوغان و عریان
کنند از بی خودی خود را فراموش
که از هامون بر از دریانند
نباشد سایه‌ئی نه سرو و نه بید
نباشد سایه‌ئی الا سه سایه
دوم سایه لوای مصطفای است
که بی منت دهد انسان به انسان

کشند اندر قیامت صف صد و بیست
به هشتاد اُمَّتَانِ مصطفایند
به حکم حقِّ عادِلِ روز محشر
به طول و عرض و هم در قد و قامت
بهشت از راست، وز چپ دوزخ و نار
که پانصد سال هر صف را درازی است
چهل صف ز آن دیگر انبیایند
بباشد جمله صفها برابر
برابر جمله مردم در قیامت
میان هر دو، بالا، عرش جبار

فرشته «روح» نامی در بهشت است
نشسته در بهشت و زر گدازد
یکی دیگر که نام او دُرْخَم است
نشسته پی به پی آهن گدازد
ز محض نور و ز رحمت سرشته است
که بهر مؤمنان زیور بسازد
سیاه و زشت رو و پر ز خشم است
که بهر کافران زنجیر سازد

حاضر گردانیدن دوزخ جهت کفار

خطاب آید که دوزخ را بیارید
عذاب کافر و فاسق بدارید

زخشم و از سیاستشان سرشته
 بُود پانصد سنین تا نرمه گوش
 سَقَر چون اسپ و ایشان تازیانه
 ز فرمان خدا عاصی نگردند
 به چالاکی به جای آرند فرمان
 کشان آرند دوزخ را به زنجیر
 به زنجیر سیاست بازدارند
 ز عاصی و ز کافرو ز منافق
 که زور و زهره از مردم بدرد
 چو شاخ بید و نَے ز باد لرزان
 ز گردون بگذرد آه ندامت
 که از حق انبیا خواهند زنهار
 که یارب نَجِنی نَفْسی مِنَ النَّارِ
 که در محشر شَفِیعُ الْمُذْنِبِینِ است
 عذابِ دوزخ ایشان را مفرمای

ره دشوار چون آن کس ندیده
 به غایت سهم ناک و آتشش زیر
 ز مشرق تا به مشرق کفّهئی ز آن
 به مثقالِ ذَرّه میزان بسنجند

مُوکل بر سَقَر چندین فرشته
 که هر یک را از ایشان از سر دوش
 زبانیّه مُوکل بر زبانه
 ستبر و چُست و چالاک و هنرمند
 بر ایشان آنچه فرمایند فرمان
 همه گوینده تسبیح و تکبیر
 جهنم را به سوی محشر آرند
 ببیند طعمه خود را موافق
 چنان از خشم و از غیرت بُعُرد
 همه «أَیْنَ الْمَفْرِّ» گویان و گریان
 یکی در صد شود فزع قیامت
 فزع چندان شود بر خلق دشوار
 ز بهر خود همه گویند زنهار
 به جز احمد که ختم المرسلین است
 که گوید اُمَّتَانِم را ببخشای

صراط اندر سر دوزخ کشیده
 ز موباریک تر بُرّان چو شمشیر
 به پای پُلّ معلق کرده میزان
 ثواب و معصیت در وی بگنجند

در صفت ابرار و فجّار

به محشر مردم از دو دسته باشند
ز قرآن نام ایشان گشته اظهار
صف ابرار را رخ همچو ماه است
میان فاجران هم فرق باشد
که فاسق گرچه جرم و معصیت کرد
ببیند از سَقَرِ پادَفِرِ کردار
ولی کافرنه از اهلِ نجات است
ز تابِ آفتاب و تَفِّ آتش
ز چپ دوزخ به سان شیرِ غران
در آید نامه نیکان مُنَوَّر
ز نامه خرم و دلشاد گردند
خدا از کرد ایشان است خشنود
بر اهلِ خویش خرم باز گردند
در آید نامه کافر و فاسق
بر ایشان سخت تر گردد قیامت
به فاسق نامه از دست چپ آید
ولی کافر بر آید از پس پشت
به حسرت بانگِ واویلا و فریاد
ز کردارِ بد و جرم و معاصی
ز مژگان خون فروریزد به رخسار
از آنجاشان به دعوی گاه آرند
بود همراه هر کس کرده هایش

که هر یک با عمل وابسته باشند
یکی ابرار و دیگر نامِ فُجّار
صفِ فُجّار را چهره سیاه است
که فسق و کفر با هم فرق باشد
به ایزد بگروید ایمان بیاورد
نماند جاودان در دوزخ و نار
ابد اندر ابد در نار مات است
زمین جوشان و خاطرها مشوش
ز بالای سر آید نامه پَرّان
ز دستِ راست، خوشبوی و معطر
ز اندوه و ز غم آزاد گردند
شمارِ سهل و آسان شان کند زود
به ناز و خرمی دمساز گردند
سیاه و تیره روی و ناموافق
بر آرند از جگر آه ندامت
دلش را انده و غصه رباید
نهندش نامه ئی چون قیر در مُشت
بر آرد از جگر غمگین و ناشاد
ببارد خون بسی از چشم عاصی
چو باران، چشم عاصی گنه کار
که هر یک نامه خود را بخوانند
چو صنعتکار با پرورده هایش

نماز و روزه و صدقات و احسان
بدی‌ها هم پس انسان روان‌آند
بیاید حاضر آنجا پیش از انسان
تو گوئی جملگی چون کاروان‌آند

در نمودار احوال هر کس گوید

خلایق در قیامت سه گروه‌اند
پری و آدمی و دیو، هریک
ملائیک بی حساب اهل بهشت‌اند
شیاطین بی حساب از اهل نارند
پری و آدمی اهل حساب‌اند
گناه‌اندر قیامت از سه روی است
گناهی هست کآن البته عفو است
گناهی هست کآن از روی اصرار
گناهی هست کآن فی مَشِیَةِ اللَّهِ
گناه عفو از آن توبه‌کار است
به شمشیر از زَنَد اورا ستمکار
کسی کاندر گناه آلوده گردد
دل از جرم و معاصی برنگیرد
نبخشاید به او معبودِ جبار
کسی کاو از خطا کرده گناهی
بیامرزیده اورا رب دادار
اگر خواهد ببخشاید خدایش

زهیبت زیر بارِ همچو کوه‌اند
جز آن هر سه یکی دیگر ملایک
که ایشان از خدا عاصی نگشتند
که ایشان جمله از اهل خَسارند
به مقدار عمل پاداش یابند
حساب آنجا به باریکی چو موی است
فراموش از دل و از نامه محو است
گنه‌کار اندر آن باشد گرفتار
وَلَوْ شَاءَ لَعَذَّبَ أَوْ عَفَى اللَّهُ
که از کرده پشیمان روزگار است
نگردد در گناه داخل دگر بار
بِوَدِّ دَائِمٍ غَرِيقٍ كَرْدَةٌ بَد
کند عصیان و بی توبه بمیرد
جزای وی دهد در دوزخ و نار
بر آورده ز سوزِ سینه آهی
به نسیان در گناه افتد دگر بار
وگر نه از سقر بدهد جزایش

داوری قیامت

به بالا داور دَیّان نشسته
سخن حق باشد آنجا، داوری حق
نباشد در میان بالا و زیری
اگر جوری به موری کرده ماری
ندا آید به حکم شاه عادل
میان گوسفندان از بز و میش
یکی با شاخ و دیگری ساده سر بود
در آنجاشان به محشر حاضر آرند
سرِ باشاخ را سر ساده گردد
زنند ایشان به همدیگر سر خویش
اگر شاه ار رعیت را شمار است
درست است این به اسنادِ روایت
که «مفلس در میانِ امتان کیست؟»
بگفتند: آنکه بی سیم و متاع است
بگفتا: هر که را سیم و درم نیست
بگفتندش که یا حضرت تو دانی
چنین فرمود سلطان رسالت
که چون مخلوق را در محشر آرند
که بس اعمال صالح کرده باشد
نماز و روزه و حج کرده بسیار
ندا آید که خصمانش بیایند
یکی گوید به من دشنام دادی

در روی و ریا و رشوه بسته
کند حق ردّ حق بر صاحب حق
نباشد فرقِ روباهی و شیری
و گرزد پشه‌ئی بر پیل خواری
که حقّ حق است و باطل هست باطل
نزاعی کرده باشند از سرِ خویش
به ضربِ ضربتی شاخی بتر بود
سرِ بی شاخ را شاخی بر آرند
عداوت در میانشان تازه گردد
نماید ظلم کس بر کس کم و بیش
جزای ظلم، عند الله، نار است
که احمد کرد با یاران حکایت
بین مقصود احمد زاین میان چیست؟
که محتاج بهای یک فقاع است
نه محتاج است، اورا هیچ غم نیست
که داناتر از خلقان جهانی
به یاران پاسخ از روی عدالت
یکی از مسلمین را حاضر آرند
ولیکن خلق را آزرده باشد
ولی بر بندگان بوده ستمکار
تَظَلُّمُهای خود بروی نمایند
چو آتش از غضب بر من فتادی

یکی گوید که عرض من ببردی
 یکی گوید زرم بردی و دینار
 یکی گوید به من آویختی تو
 پس آنگه پادشاه پادشاهان
 بفرماید به مقدار بدیهاش
 دهد حَسَناتِ او جمله به مظلوم
 ز مظلومان کند آنگه گنه نقل
 به قهر اندازدش در دوزخ و نار

عمل خواهی که ماند بر تو سالم
 کسی از خود میازار ای برادر
 مشو غرّه به طاعات و عبادات
 عباداتی که از روی اصول است
 به دنیا کوش در ردّ مظلالم
 وگرنه می شوی مفلس به محشر
 به نیکی کوش و می گن ردّ مافات
 ز ظالم ردّ و از عادل قبول است

در طول حساب قیامت

قیامت را بسی بُبُث و درنگ است
 ز قرآن واضح است و روشن این حال
 بود پنجاه هزار سالش درازی
 در آن خلق از سیاست مانده مدهوش
 به مقدار عمل هر یک در آن غرق
 نشاید گفت حال بی نمازان
 ولی حالِ بخیلِ بی منافع
 تنش گردد بزرگ و کوه پیکر
 درنگش بیشتر از وزن سنگ است
 که یک روز است چون پنجاه هزار سال
 نه کارِ سرسری باشد نه بازی
 عرق ریزان به سانِ دیگِ در جوش
 یکی تا کعب و دیگر پای تا فرق
 که چون باشند در آتش گدازان
 که باشد بر زکاتِ مالِ مانع
 بخوابانندش اندر دشتِ محشر

ز گاو و اشتران و گوسفندان
 ملایک یک به یک شان بر شمارند
 همه فربه چنان کاند در جهان اند
 بود حیوان همه مغرور و سرکش
 گهش بر سر روند و گاه بر پشت
 زمانی سیم و زرهایش گدازند
 چو موم آن سیم و زرها نرم گردد
 کنندش داغ سرتاپای اندام
 گرفتار اندر آن سوز و ندامت
 اگر رحمت کند رحمان به حالش
 سرآید بروی آن اندوه و محنت
 و گبر بر حال او رحمت نیارد
 که او را بر، به چاه دوزخ انداز

که او می بود از آن شادان و خندان
 به حالی اندر آنجا حاضر آرند
 متاعش جملگی بر سر برانند
 سراسر سُمبه هاشان میخ آتش
 وی اندر زیرشان افتاده بر پشت
 برای داغ کردن تخته سازند
 در آتش همچو آتش گرم گردد
 بود مقهور و خوار و زار و بدنام
 چنین تا در رسد شام قیامت
 بود ختم عذاب آن گوشمالش
 نمایندش ره بهستان و جنت
 به دست «مالک» دوزخ سپارد
 همین است آنکه بودش نعمت و ناز

در صفتِ نامه خواندنِ هر کس

نشاید گفت حالِ جمله هر کس
 خلایق نامه در دست ایستاده
 ز هر یک روز عمر اندر زمانه
 در آن خانه خزانه بیست با چار
 و ز آن بعضی دگر پرنور و روشن
 و ز آن بعضی دگر شبرنگ و بدفام
 شب و روزی است بیست و چار ساعت
 در آن ساعت بود آن یک خزانه

نمودم از قیامت شمه ئی، بس
 همه خون دل از دیده گشاده
 بود یک خانه اندر نقشِ نامه
 و ز آن بعضی سیاه و تیره چون قار
 فرح بخش و خرم چون سبزه گلشن
 نه در نور و نه در ظلمت به اتمام
 در آن ساعت که باشد کرده طاعت
 پر از نور و زند چون خور زبانه

دوده و چار است یک روز و شبانه
 بود در ساعت فسق و مناهی
 به ما هر یک چو یک ساعت گذشته
 نوشته کرده مان در زندگانی
 ز کرده و گفته و دیده و شنیده
 سراسر قول و فعل ما به خامه
 به خطِ اَسودِ بی نور و تیره
 در آن سال و در آن ماه و در آن روز
 در آن لحظه چنین کردی و گفتی
 شوند از کردِ خود حیران و ناشاد
 که بر ما کیست این نامه نوشته
 ز عصیانِ بزرگ و هم ز خُرده
 به صد حسرت در آن زاری بمانند

بود هر ساعتی یکچون خزانه
 خزانه پر ز ظلمات و سیاهی
 بود در نامه تاریخش نوشته
 به نوعی کاندرا آن حیران بمانی
 رقم باشد در آن نامه کشیده
 نوشته در میانِ سطحِ نامه
 نوشته هم صغیره هم کبیره
 در آن شهرِ مُعْظَمِ نیمهٔ روز
 نشستی غیبت و بهتان شنفتی
 همه گویند واویلا و فریاد
 که بروی یک سخن ضایع نگشته
 یکایک بی غلط بر ما شمرده
 دوا جز ناله و زاری ندانند

در صفتِ عقربِ حَریش

یکی عقرب برون آید ز دوزخ
 ز آرضش تا سما بالا بود بیش
 همان عقرب که نام او حَریش است
 بر آرد از جگر بانگی به غیرت
 بگوید جبرئیل اورا: چه خواهی؟
 یکی تارکِ صَلَات و شاربِ الخمر
 چهارم آن جفاجوی زیان کار
 دگر آن مرد از دانش مُبَرّا
 که خَلق از دیدنش گویند آوِخ
 سرش هفتم سما، هفتم زمین نیش
 که زهر بی حدش در دُمبِ نیش است
 فتد خوف و فزع بر خلق و حیرت
 بگوید: «فَاعِلِ الْخَمْسِ الْمَنَاهِي»
 سوم مانع زکاتِ عاصی الامر
 که بود اندر جهان سودِ رباخوار
 که حرصش بود اندر مالِ دنیا

حوالت کرده بر من ربِّ دادار که ایشان را برَم در دوزخ و نار

کبوتر بین که چون کنجد بچیند! به آن سان شان ز صفها بازچیند
برَدشان با خود اندر دوزخ و نار اسیر و ناتوان و زار و غمخوار

خواندن پیغمبران اُمّتان خود را در حسابگاه

ندا آید به چل صف در قیامت به صاحب دعوتان دین و امت
پیمره‌های ادیان گذشته که در قرآن حکایتشان نبشته
که هر یک امت خود را بخوانند ز خیر و شر عملشان باز دانند
پس آنگه نامه‌شان را حاضر آرند به حضرت کرده‌هاشان عرضه دارند
نبی‌ها هر یک امت را بخوانند عملهاشان یکایک باز دانند
چو گردند از معاصی شان خبردار ز شرم حق شوند از قوم بیزار
که چندین جرم و عصیان کرده باشند که مطلق رونق دین برده باشند
ز بخت خود همه خواهند زنه‌ار که یارب نَجِّنِی نَفْسِی مِنَ النَّارِ

حساب نمودن امت محمد صلی الله علیه و سلم

رسول ما خلائق را حبیب است به درد امتش خالق طیب است
خدا از سرور ما شرم دارد گناه ما به روی او نیارد
گناه ما ز سید باز پوشد به آن تا در شفاعت مان بکوشد
حکیم آشکارا و نهان است به فضل و لطف بر ما مهربان است
گناه ما ز اول تا نهایت بیوشد، خود کند با ما حکایت
به حضرت یک به یک مان حاضر آرند که قول و فعل ما بر ما شمارند

خلایق نامه در دست ایستاده
ندا آید ز حق: هان کیستی تو؟
خدا بهتر از او داند که او کیست
نظر در کرده و گفته نهاده
چه کردی در جهان؟ چون زیستی تو؟
چه کرده در جهان و حال او چیست

بگوید: بنده ام هم بنده زاده
در ایام جهانانت بنده بودم
پدر نام مرا صالح نهاده
عبادت کرده ام تا زنده بودم

بگوید صادق ای، کردی عبادت
فلان سال و فلان ماه و فلان روز
فلان ساعت فلان خانه نشستی
فلان افعالِ ناشایسته کردی
ولی چون عمرت از سی شد زیادت
فلان شهر و فلان کاخ دل افروز
در خانه به روی خلق بستستی
ز من که ات خالق ام شرمی نکردی

چو باشد نامه خوان از خود خبردار
بگوید: کرده ام، ز آن شرمسارم
علیم آشکارا و نهان ای
کند بر کرده خود حالی اقرار
هلاک ام، عاجزم، عذری ندارم
اگر گیری و گر بخشی تودانی

ز قول بنده خالق را خوش آید
ببخشاید به رحمت های فضلش
غم و ترس از دلش کَلّی بشوید
که بودم در جهان من با تو ستّار
حساب و سهل و آسانش نماید
در غُفران و رحمت برگشاید
نگیرد بر سیاست های عدلش
ز فضل و لطف خود با بنده گوید
کنون هستم ز رحمت بر تو غَفّار
قیامت زود بر چشمش سر آید

اگر باشد ز جمع اهلِ فُجّار
بگوید پادشاهها من نکردم
کند از فعل خود با خالق انکار
حرام و سُحت هر گز من نخوردم

خدا گوید گواه دارم که کردی کرامُ الکاتبین را آورد حق مکن با من به شوخی هم‌بردی گواهی بر گنه بدهند مطلق

بگوید خالقاً من کس ندیدم به کردارم اگر باشد گواهی نه آوازی به نزد کس شنیدم بُود صدق و در آن نبُود تباهی

گواه از نفسِ او آرَد خداوند سخن گوید به حالی دستهایش خَجَلِ گردد به غایت مردِ بدکار بگوید من تو را در کار بودم من از بهرِ تو کردم با حق انکار ز حسرت چشم او خون بار گردد زبانش را نهد مُهرِ زبان بند دگر پاهای گواه کرده‌هایش کند با جسمِ قهر از بهرِ اقرار که با خالق در این انکار بودم تو کردی بر گناهِ خویش اقرار سزاوارِ عذابِ نار گردد

چنین تا یک‌به‌یک نامه بخوانند پس آنگه‌شان به وزن آرند اعمال هر آن کس کفهٔ نیکش گران است ندا آید که آن کاو نیک‌بخت است کسی کاو را سبک گردید میزان ندا آید که این بدبختِ بدکار قرار کرده از ایشان ستانند به مثقالِ ذَرَهٗ افعال و اقوال سعادت‌مند و از اهلِ جنان است سزاوارِ بهشت و تاج و تخت است شقی گردید و شد چون بید لرزان سزاوار است عذابِ دوزخ و نار

سرپُهلِ صراطِ آیند از آن پس ز ابرار و ز اخیار و ز اشرار یکی ز آن بگذرد در طُرفه العین گذشتن را ز کس فرق است تا کس بُود اندر میان‌شان فرقِ بسیار که نبُود در میان‌شان هیچ مابین

یکی چون برق و دیگر شخص چون باد به آسان بگذرند و خرم و شاد
 چو اسپ تیزرو شخصی به رفتار یکی دیگر به سان اسب رهوار
 یکی دیگر به سان مرد رنجور به رفتن ناتوان و زار و مقهور

در خواست نمودنِ خلائقِ شفاعت از پیغمبران صلوات الله علیهم

ز آدم تا فنای دور عالم خلائق جمله پیش آدم آیند
 خلائق جمله پیش آدم آیند که یا آدم تو در خلقت صفائی
 که یا آدم تو در خلقت صفائی به دست خود خدا ات آفریده
 به دست خود خدا ات آفریده به حضرت نه قدم نیت خدا را
 به حضرت نه قدم نیت خدا را بگویند نیستم اهل شفاعت
 بگویند نیستم اهل شفاعت به عصیان و خطا گندم بخوردم
 به عصیان و خطا گندم بخوردم ولی با نوح این معنی بگوئید
 ولی با نوح این معنی بگوئید خلائق جمله پیش نوح آیند
 خلائق جمله پیش نوح آیند بگویند من دعای عام کردم
 بگویند من دعای عام کردم شفاعت کار ابراهیم باشد
 شفاعت کار ابراهیم باشد چو از نوح آن مراد دل نیابند
 چو از نوح آن مراد دل نیابند خلائق پیش ابراهیم آیند
 خلائق پیش ابراهیم آیند بگویند: ای خلیل رب رحمان
 بگویند: ای خلیل رب رحمان ز بهر ما شفاعت کن، خدا را!
 ز بهر ما شفاعت کن، خدا را! رخ خود را ز خجالت خود بشوید
 رخ خود را ز خجالت خود بشوید که در حضرت ندارم من فروغی
 که در حضرت ندارم من فروغی شفاعت کار موسای کلیم است
 شفاعت کار موسای کلیم است سخنگو با خداوند عظیم است

بَرِ مَوْسَا رَوْنَدِ اَنْ قَوْمِ يَكْسِرِ
 رَسُوْلِ حَقِّ تَوْثِي مَوْسَايِ عَمْرَانَ
 رَسُوْلِ بَا مَجَالِ اَبْرُوئِي
 چَوْتُو بَا قَرْبِ وَ بَا جَاهِ وَ مَجَالِي
 بَگُوِيْدِ مَنْ چَنِينِ پَايِه نَدَارْمِ
 شَفَاعَتِ گَر كَنْدِ، عِيْسَايِ مَرْيَمِ
 فَرْوَمَانْدِه بِه زِيْرِ بَارِ اَنْدُوِه
 بِه او گُوِيْنْدِ: اِي عِيْسَايِ مَرْيَمِ
 تُو رَا عِيْسَايِ رُوْحِ اللّٰهِ نَامِ اسْتِ
 شَفَاعَتِ خَوَاهِ وَ مَا رَا مَرْدَمِي كَنْ
 بَگُوِيْدِ: نِيْسْتِ بَرِ مَنْ اِيْنِ حَوَالْتِ
 شَفَاعَتِ نِيْسْتِ اِلَّا كَارِ اَنْ كَسِ
 گَنَاهِ پِيْشِ وَ پَسِ بَخْشُوْدِه او رَا
 مُحَمَّدِ سَيِّدِ سَادَاتِ عَالَمِ
 شَفَاعَتِ كَارِ خْتَمُ الْمُرْسَلِيْنَ اسْتِ
 بِه وِي مَخْصُوْصِ شَدِ حَوْضِ وَ شَفَاعَتِ

خَلَايِقِ شَادِ پِيْشِ شَاهِ اَيْنِدِ
 بَگُوِيْنْدِ: اِي نَبِيِّ بَرِ گَزِيْدِه
 تُو خَالِقِ رَا حِيْبَايِ وَ مَطِيْعِ اِي
 سَزَاوَارِ تُو شَدِ خْتَمِ رِسَالْتِ
 اِگَر چِه پَرِ گَنَاهِ وَ شَرْمَسَارِيْمِ
 كِه چَوْنِ خَوَاهِي زِ بَهْرِ مَا شَفَاعَتِ
 بِه مَا رَحْمَتِ كَنْدِ فَضْلِ خَدَاوَنْدِ
 زَبَانْهَآ بَرِ ثَنَائِيْشِ بَرِ گَشَائِيْنْدِ
 تُو تَاجِ تَارِكَايِ وَ نُوْرِ دِيْدِه
 گَنْهَكَا رَانَ اِمْتِ رَا شَفِيْعِ اِي
 شَفَاعَتِ بَرِ تُو كَرْدِ اِيْزْدِ حَوَالْتِ
 بِه رَحْمَتِ هَايِ حَقِّ اَمِيْدُوَارِيْمِ
 بَدَلِ گَرْدِ گَنَاهِ مَا بِه طَاعَتِ
 خَلَاصِيْ مَا نِ دِهْدِ اَزِ غَصْبِه وَ بَنْدِ

دل سید برایشان رحمت آرَد
خطاب آید که ای محبوبِ مُرْسَل
گنهکاران که در عصیان تباه‌اند
شفاعت کن که رخصت بر تو دادم
شفاعت کن که رحمت همچو باران
ببخشم بر تو چندانی گنهکار
در آید پیکِ حضرت و رخصت آرَد
ز جمعِ مُرْسَلین هستی تو افضل
چو بر عفوَت شفاعت می‌پنهند
در این مَرْتَبَت بر تو گشادم
فروریزم ز بهرِ جُرمِ کاران
که فضل و قدرتِ ما گردد اظهار

ز فضلِ حق دل سید شود شاد
ز سر بردارد او تاجِ کرامت
چنان که الهامِ ربّانی در آید
سر اندر سجده تحمیدی بخواند
به سجده در دعا خواهد ز معبود
به حالِ امتِ من رحمت آور
ز انده خاطر او گردد آزاد
نهد سر در سُجود از بهرِ امت
به تمجید و ثنالب برگشاید
که آن تحمید جز سید نداند
که جز امت ندارم هیچ مقصود
بیخشا جرم‌هاشان را سراسر

ندا آید که سر بردار و درخواه
ببخشیدم به تو اهلِ کبائر
که مقصودِ تو شد حاصل ز درگاه
فراوان از کبائر و ز صغائر

کند آمرزگار از فضل و رحمت
ببخشاید به او چندان گنهکار
شفاعت زاو قبول از بهرِ امت
که حد آن نشاید کرد اظهار

به تحمید و به سجده چار نوبت
به هر سجده که تحمیدی بخواند
کند غُفران طلب از بهرِ امت
فراوان عاصی از دوزخ رهاند

کسی گز صدقِ دل بی کره و اجبار
یقین در قول و دل بوده موافق
بخشاید خداوندِ کریمش
بگفت اندر جهان توحید یکبار
نبوده قولِ او قولِ منافق
کند ایمن به کل از خوف و بیمش

قیامت گرچه دارد لبثِ بسیار
درنگِ او چو یک فرضِ نماز است
اگر پرسی ز مؤمن مدتِ خاک
بگوید مانده ام در خاک ایام
به چشم مردم ابرار و اخیار
ولی بر عاصیان دور و دراز است
اگر خفته بود صد قرنِ افلاک
ز صبحی تا ضحیٰ یا عصر تا شام

گشادنِ درِ بهشت به ابرار

رسد حالی به «خازن» امرِ جبار
در رضوان به رحمت بر گشایند
خطاب آید ز حضرت: «أَدْخُلُوهَا
وَكُلَّ نِعْمَةٍ فِيهَا كَلُوهَا»
که بگشاید درِ جنت به ابرار
که اهلِ جنت اندر جنت آیند

سر سادات و سالارِ قیامت
رود با امتِ منعم و درویش
چنین معلوم گردید از بیانش
به فضل و لطفِ حق سبقت نمایند
به چندین ناز و اعزاز و کرامت
به جنت زانبیا و اولیا پیش
که بعضی از فقیر امتانش
وز ایشان پیشتر در جنت آیند

در اینجا با تو ما را نکته‌ئی هست
عزیزانی که در دنیا فقیرند
گرفتم زیستند در دهر صد سال
نه آخر عمر و مالِ این جهان است
بگیر این نکته شایسته در دست
به چشم مُنعمان گویا حقیرند
به کام دل به ناز و نعمت و مال
که هر دو با فنا اندر میان است

وگر مال است هم عینِ وبال است
به گاهِ کِشتن و گاهِ درودن
جهان - جانا - یقین ناپایدار است
که پانصد سالِ جنت پیش دارد

در آن یک روز بی غم نگذرانی
سرِ موئی نخواهی دید محنت
که تا جاوید در ناز و نعیم است

به جنت در رسد هر دم یکی فوج
ز فضلِ حق به هر اخیار و ابرار
چو ارضِ سَبَع و چون سَبَعِ سماوات
که هر یک را بود صد رنگ و شیوه
که طعمی را بَرَد طعمیش از یاد
ز شیر و شهد دنیا بهترین است
چه گویم ز آن حیاتِ جاودانه
بسی بویاتر از مُشکِ ظُّبَات است
دهند بر هر یک از ابرار و اخیار
ز سبعین رنگ یک یک را بنوشد
بُود عینی میانِ چشمهٔ نور
به دنیا نور از خور در رباید
ز بکر و ثیِّبَه چون دُرِّ شَهوار
شرابِ طیبِ راوَق بنوشند
که عیش و راحتِ جنت چنان است

اگر عمر است رویش در زوال است
مَشقتها بباید آزمودن
اَدِیَاتِ جهان بیش از شمار است
به این نعمت سَبَقِ درویش دارد

اگر صد سال در دنیا بمانی
ولیکن تا ابد در ملک جنت
کسی را رفعت و مُلک عظیم است

صفِ ابرار چون دریا زُند موج
سلام و آفرین آید ز جبار
به هر مؤمن دهند از باغ جنات
ز طوبی' اندر آن هفتاد میوه
که هر یک میوه دارد طعمِ هفتاد
هر آن طعمی که از آن کمترین است
می و شیر و عسل زیرش روانه
که طعمش به ز صد گونه نبات است
دو زوج از حورِ عینِ خوب رخسار
که هر یک حور سبعین حُلّه پوشد
بپوشد حُلّه‌ها اندام آن حور
یکی زایشان گر انگشتی نماید
به هر مؤمن دهند ازواج بسیار
لباس سُنْدُس استَبْرَقِ بپوشند
ز سید این حدیث اندر میان است

نه چشم هیچ کس آن را ندیده
 ز خاصهٔ مردمان و ز عام تا خَس
 لقا و رؤیتِ رضوان و رحمت
 ز لؤلؤ و قصرهای نازنین است
 می و شیر و عسل در جام ساقی
 تمنا هر چه اندر خاطر آید
 زدرویشی و رنج و غصه سالم
 جز آن کز مرگ اندیشند گمگاه
 بر اهلِ بهشت از اندک و بیش
 نه گوش هیچ کس و صفش شنیده
 نگنجیده چنان در خاطر کس
 حضور سید و بُستانِ جنت
 مُرُصَعِ تخت، و فرشِ ابریشمین است
 ز کام دل نباشد هیچ باقی
 ز فضلِ حق به فوری حاضر آید
 نه خوفِ دزد و نه ترسی ز ظالم
 که دنیا دیده اند و عمرِ کوتاه
 جز این غم خلق را نبود کم و بیش

گشادنِ درِ دوزخ به کفار

خطاب آید ز حق بر «مالک» نار
 صفِ فُجَّار حیران ایستاده
 سراسر کور چشم و تیره رخسار
 ز مژگان خونِ دل بر رخ گشاده
 گرفتارِ غُل و زنجیر گشته
 «زبانیه» با نهیب تند و ناخوش
 ز سر تا پایشان آتش فتاده
 میانِ وادیِ دوزخ بسی مار
 که از سر تا به دُم چندان بود راه
 همه دندانهاشان تیغ قهر است
 بر اهلِ دوزخ ایشان خشم رانند
 بریزد گوشت و پوست و استخوانش
 که بگشاید درِ دوزخ به کفار
 ز چشمان چشمه‌های خون گشاده
 ز قَطران جامه‌ها پوشیده از نار
 به گردنِ غُل آتش بر نهاده
 ز تن بیزار و از جان سیر گشته
 برانندشان به هیبت سوی آتش
 غُلِ آتش به دست و پا نهاده
 به قدرت آفرید از خشم جبار
 که مرغ تیزپر پَرَد به یک ماه
 به هر دندان از آن صد کیسه زهر است
 به هر شخصی که دندانی رسانند
 ولی نشود جدا از جسمِ جانش

بروید گوشت بر اعضا دگر بار
ز زهرِ مار باشد زهرِ او بیش
به چندین غصهٔ ناخوش گرفتار

به امرِ خالقِ جبارِ قهار
دگر عقرب زند بر جانِ او نیش
در آن آتش به زیرِ عقرب و مار

چه دانی کآتشِ دوزخ چه سان است
بود عیشش مُشوَش تا به یک ماه
ز جان بیزار باشد، عیشِ ناخوش
وطن در آتش و تن در تب و تاب
خلاص از سوختن هرگز نیابند
که بر مردن بودشان رستگاری

سخن از نار و دوزخ در میان است
اگر دستِ کسی سوزد به ناگاه
کسی کا روز و شب سوزد در آتش
ز ریم و خونِ طعام، و از زقوم آب
همه دائم در این سوز و عذاب اند
بود بر مرگشان امیدواری

در باب کشتنِ مرگ در قیامت گوید

به جبرائیل و میکائیل فرمان
کاز ایشان راحتِ جنت شود فوت
که تارسته شوند از عیشِ ناخوش
به حکم ما بماند جاودانه
کنید آنکه ندا بر هر دو اطراف
که تا بینند مرگِ «مرگ» را زود

رسد از خالقِ بی چونِ سبحان
که می ترسند اهلِ جنت از موت
به مرگ امید دارند اهلِ آتش
عذاب و راحتِ این هر دو خانه
برید این غوچ را در «دشتِ اعراف»
که این «مرگ» است ایزد امر فرمود

به سرعت اندر آن صحرا شتابند
که دارد جنت و دوزخ در اطراف
میانِ جنت و دوزخ بدارند
خدا از روی لطف و فضل و منت

چو از جبارِ بی چون امریابند
بود آنجا زمینی نامش «اعراف»
چپش را اندر آنجا حاضر آرند
بگویند «أبشروا یا اهلِ جنت

به عمری تا ابد باشید دلشاد
همه اوقاتها شادان گذارید
خلاص از سوختن هرگز نیابند
وطن اندر جهنم جاودان داد»

ببرند از تن او سربه زاری
به بی رحمی ز تن خونش بریزند
که پیش او است قرب و بُعد یکسان
حجاب و پرده بردارد به یک بار
که امر حق رسید و گشته شد موت

ببینند مرگ را کشته در اعراف
که در دفتر نشاید شرح آن داد
یکی درصد شود لذات جنات
لقای حق، حیات جاودانی
نشاط عیش از این بهتر چه باشد
به عز و ناز جاویدان بمانند
به جز شکر خدا کاری ندارند
که رَبَّا خَالِقَا الْحَمْدُ لِلَّهِ

که می مانند ابد آباد در نار
حدیث مرگ را اندر نوشتند
به صد غمشان ز هر غمها فراید
بمانند اندر آن غم تا به جاوید

شمارا تا ابد از مرگ امان داد
ز مردن هیچ غم در دل مدارید
کسانی که به دوزخ در عذاب اند
شمارا تا ابد از مرگ امان داد

بخوابانند مرگ آنجا به خواری
به قهر و کینه با او برستیزند
خدای خالق رزاق انسان
ز چشم و گوش اهل جنت و نار
رسد در گوش ایشان اندر آن صوت

در آنجا بنگرند از هر دو اطراف
شود چندان بهشتی خرم و شاد
چو فارغ دل شوند از آفت مات
بهشت و نعمت و عمر و جوانی
مراد دل از این خوشتر چه باشد
به کام دل نشاط عیش رانند
ز درد و رنج و غم باری ندارند
به ناز و خرمی گویند گهگاه

ندا چون در رسد در گوش کفار
که امر حق رسیده مرگ کشتند
غمی که اندر ایشان اندر آید
حزین و خایب و خاسر و نومید

خدا یا هر که شد اهل سعادت
 ز حکمت از سرِ موسر نتابد
 چنان خواهیم ز الطافتِ الهی
 هدایت بخش و ما را رهبری کن
 دلِ ما پر ز تسلیم و رضا کن
 مکن ما را به وقتِ مرگ حیران
 به عز و عزت و جود و جلالت
 که ختمِ کارِ ما کن بر سعادت
 به قبر و حشر در فریادمان رس
 رسان ما را به جمعِ اهلِ ابرار
 به انعامت چنان می دارم امید
 امیدم را به انعامت روا کن
 به فضل و اسعیت ای ربّ غفار
 رسان ما را به جمعِ اهلِ ایمان
 تو او را ره نمائی بر عبادت
 به عقبیٰ جنت از فضلِ تو یابد
 که ما را بر سعادت ره نمائی
 به توفیق و به طاعت یاوری کن
 به فضل ایمانِ کامل مان عطا کن
 به ایمان و شهادت مان بمیران
 به حقِ قدرت و قدر و کمالت
 بمیران مان به ایمان و شهادت
 که امیدی نباشد جز تو بر کس
 نصیبِ ما بکن فردوس و دیدار
 که در جنت بمانم تا به جاوید
 نصیبم را به فردوس و لقا کن
 ز درد و رنج دوزخ مان نگه دار
 عذاب دوزخ از ما دور گردان

خاتمة الكتاب در نصیحتِ اولی الالباب

عزیز من تو را احوال این است
 کمر بند از برای بندگی خاص
 به استحقاقِ حق را بندگی کن
 بکن خدمت خدا را از طمع دور
 به دنیا باش دائم دل شکسته
 سه چیز اندر جهانانت اختیار است
 اگر در دل تو را صدق و یقین است
 به روز و شب عبادت کن به اخلاص
 بمیران نفس و بر جان زندگی کن
 اگر خواهی که بدهد طاعت نور
 دل از غیرِ خدا کُلّی گسسته
 که با آن هر سه مهرت بی شمار است

که داری دوست اندر کلّ احوال
 که هر سه عاریت در دست داری
 که آخر عاریت وامی ستانند
 به چشم دل به کار خود نظر کن
 ز مال و ملک دنیا بی نصیبی
 سرا بُستان و نقد و جنس هر باب
 تو را فریادرس نبود جز الله
 دلت باشد به مهر آن گرفتار
 که مرگ ات می کند زاین جمله محروم
 بمیری و بخسپی در لحد فرد
 ز دنیا بگذرانی خوی و عادت
 ز دل برگن، به سرگن چون غریبان
 به کلی روبه درگاه خدا کن
 به سوز سینه می کن یاد الله
 مکن حق را ز جان و دل فراموش
 که جز ذکر از زبانت در نیاید
 ز ذکر دل شود مقصود حاصل
 به حالی قفل بگشاید کلیدت
 به نور دل یقین آنگه تو دانی
 به اخلاص و یقین دل در خدا بند
 مکن کاری به غیر از حق پرستی

ز منزلها یکایک شرح دادم
 خردمندی کن و قولم به فعل آر

یکی عمر و یکی فرزند یکی مال
 بدانی گر که عاقل و هوشیاری
 خردمندان عالم جمله دانند
 هوای عاریت از سر به در کن
 تصور کن که در دنیا غریبی
 زن و فرزند و مال و ملک و اسباب
 بریده می کنند از تو به ناگاه
 اگر داری فراوان دُر و دینار
 یقیناً این حکایت هست معلوم
 به کلی از تو خواهند جدا کرد
 همان بهتر که در کام ارادت
 هوای اهل و فرزندان و خویشان
 دل از دنیا و مافیها جدا کن
 به شوق و ذوق در هر گاه و بی گاه
 مشو از ذکر حق یک لحظه خاموش
 تو را در ذکر چندان سعی باید
 زبان خاموش کن ذاکر شو از دل
 به ذکر دل چنین آید پدیدت
 شود روشن به تو سر نهانی
 کسی نبود مُعینت جز خداوند
 قدم در نه، قلم در کش ز هستی

حجاب از پیش چشمت برگشادم
 ز کار خویش چون گشتی خبردار

به هُشیاری درآ از خوابِ مستی
چو مردانِ سالکِ راهِ خدا باش
عملها خاصه از بهرِ خدا کن
چه گر من این نصیحت می‌گذارم
به سوزِ جان و دل می‌گویم الله
ز تقصیراتِ طاعتِ شرمسارم
به کلی بگذر از دنیا پرستی
کمر در بند و جویای لقا باش
بهشت و دوزخ از خاطر رها کن
ز تقصیرِ خود از حق شرمسارم
ز قولِ بی‌عمل استغفر الله
تَوَلّیٰ جز به عفوِ حق ندارم

خداوندا سعادت یارمان کن
سلام بی‌شمر، صلواتِ بسیار
خدایا هر که این دفتر بخواند
کند پس با دعا از روحِ دین یاد
تنش را در بهشتِ جاودان بر
شفیع المُنذِین در کارمان کن
ز ما بر مصطفیٰ و آلِ اخیار
به روح «روحِ دین» حمدی بر آند
که «رحمت بر روانِ روحِ دین باد»
به ذاتِ پاکت ای دانای داور

الخاتمة بالخیر

www.irantarikh.com